

کاروان سر به نیست شده

چنگیزخان به ایلیچیان مسلمان خود فرمان داد کاروان بزرگی بسیج کنند و در زی بازرگانان به بهانه فروش مال و متاع به بلاد خوارزمشاه روانه شوند. خاقان بخش بزرگی از جواهر و نفائس خود را که از چین به تاراج برده بود، بانان سپرد و گفت با تقودی که از فروش آن عاید میگردد هرچه بیشتر قماش خریداری کنند تا آنرا بکسانی که شایستگی و برجستگی از خود نشان داده‌اند ترغو (خلعت) دهند.

محمود یلواج متاع بسیار با کاروان فرستاد، اما خود از رفتن به خوارزم عذر خواست. او و دو همسفر دیگرش در یورتهای خود خوابیده بودند و نالان میگفتند در بخارا آنها را زهر خورانده‌اند. کاروان پانصد شتر داشت و چهار صد و پنجاه تن در جامه بازرگانان و کارگزاران آنان همراه کاروان بودند. چنگیزخان، اوسون، نوکر مغول خود را به سالاری کاروان گماشت.

کاروان پس از عبور از گردنه‌های شعب جبال تیانشان به شهر اترار، نخستین شهر مرزی ملک اسلام رسید. اوسون کاروانسالار دستخطی را که سلطان محمد خود آنرا با مهر مومی خویش صحه گذارده بود به امیر اترار عرضه داشت. خوارزمشاه بموجب این دستخط به بازرگانان مغول اجازه داده بود «به تمام بلاد خوارزم، بلا مانع و بدون پرداخت هیچ باج وارد شوند و داد و ستد کنند».

بازارهای شهر اترار مشهور بود. صحرانشینان در بهار و پاییز از دورترین نقاط صحرا بدین شهر می‌شتافتند و گوسفند و برده، چرم، پشم، انواع پوست و خز، قالی و گلیم با خود می‌آوردند و با پارچه، کفش، سلاح، تبر، مقرض، سوزن، سنجاق، پیاله و انواع ظروف مسین و سفالین مبادله میکردند. تمام این مصنوعات را پیشه‌وران چیره‌دست بلاد ماوراءالنهر و خوارزم و بردگان آنان می‌ساختند.

کاروان نو رسیده برای بازارهای اترار غیرعادی بود. بازرگانان مغول اشیاء طرفه و گرانبهائی در بساط خود عرضه میداشتند که اهالی اترار هیچگاه ندیده بودند. مردم دسته دسته بتماشا می‌آمدند و باین

طرفه‌ها با نظر اعجاب می‌نگریستند: صنم‌های فلزی زراندود که از بس استادی در ساختن آنها بکار برده بودند یکپارچه از زرناب می‌نمودند، عصاهای تراش خورده از سنگ یشم که معتقد بودند «خوشبختی می‌آورد»، تنگ‌ها و ساتگین‌ها و گلدانها، عودسوزها و پیکرهای عجیب و غریب از یشم و عقیق، غوریها و فنجان‌های چینی ظریف، شمشیرهایی با قبضه‌های طلا و غلاف‌های مرصع، پوستهای بیدستر (سگ‌آبی) و روباه قره‌قام، جامه‌های فاخر مردانه و زنانه از پرند و دیبای ستر (استبرق) با آستر سمور و گونه گونه اشیاء نادر و گرانبهائی دیگر. جماعت بهم میگفتند:

— تاتاران تمام این گنج‌ها را از قصرهای فغفوران چین تاراج کرده‌اند. این جامه‌های فاخر بیشک به لکه‌های خون آغشته‌اند. جنگجویان این اشیاء غارت شده را به ثمن بخش به بازرگانان فروخته‌اند و اینک بازرگانان میخواهند در اینجا از آن سود کلان بچنگ آرند. عده‌ای میپرسیدند:

— چرا سپاهیان ما به جنگ چین نمیروند؟ ما نیز میتوانستیم به چنین گنج‌هایی دست یابیم. یکی میگفت:

— اگر بازرگانان تاتار بخواهند نفایس را ببهای ارزان بفروشند تکلیف تجار اترار چه خواهد شد؟ دیگر برای کسی رغبتی به خرید امتعه ما نخواهد ماند.

چوپانان صحرانشین از روی ناخرسندی سر تکان میدادند و میگفتند:

— این اشیاء بدرد کی میخورد؟ تنها بدرد خان‌ها و بیگ‌ها و قبای قاضیان و ردای شیوخ و امامان. حال برای آنکه بتوانند این جامه‌ها را بخرند از ما دو برابر خراج می‌ستانند.

امیر شهر اترار اینال جق غایرخان، برادرزاده ترکان خاتون ملکه فرمانروای خوارزم بود. غایرخان با ملازمان خود به بازار آمد و بتماشای امتعه کاروان مغولان ایستاد و هدایای پیشکشی بازرگانان را پذیرفت. سپس با حالتی اندیشمند به قلعه بازگشت و نامه‌ای بدین مضمون برای خوارزمشاه فرستاد:

«این جماعت که در زی بازرگانان به اترار آمده‌اند، نه بازرگانان بلکه جاسوسان و کارآگاهان خاقان تاتارند. رفتارشان پر تکبر

است. یکی از بازرگانان که هندویی است مرا تنها به نام خواند و از گفتن لقب «خان» امتناع کرد (۱۶). من امر کردم او را تازیانه زنند. بازرگانان دیگر از خریداران در باب اموری استفسار میکنند که هیچ ربطی به بازرگانی ندارد. وقتی با یکی از رعایا تنها می مانند تهدید کنان میگویند: «شما از آنچه که در پشت سرتان میگذرد بی خبرید. بزودی وقایعی رخ میدهد که شمارا تاب ایستادن در برابر آن نخواهد بود...» محمد خوارزمشاه از این نامه هراسان شد و فرمان داد تا کاروان مغول را در اترار بازدارند. هر چهار صد و پنجاه بازرگان مغول با کاروانسالار آنان اوسون در سردابهای قلعه سر به نیست شدند و والی اترار اموالشان را برای فروش به بخارا فرستاد و نقود آنرا خوارزمشاه برای خود برداشت.

از کاروانیان تنها یک ساریان ماند که توانست بگریزد و خود را به نخستین یام (چاپارخانه) مغولان برساند. در آنجا یامچیان او را بر اسب چاپاری جرس دار* نشاندهند و ساریان روان شد تا خبر هولناک را به چنگیزخان برساند.

فصل دهم

ایلچی را نمیکشند، میانجی را بقتل نمیرسانند

ماه مجال نیافته بود قرص خود را کامل کند و باز هلال گردد که از جانب فرمانروای تاتار ایلچی دیگری بنام ابن کفرج بغرا که پدرش زمانی در خدمت سلطان تکش، پدر خوارزمشاه، امیر بود وارد بخارا شد. دو تن از محتشمان مغول با او همراه بودند.

* اسب چاپاری جرس دار - چنگیزخان در شاهراههای ولایات خود یامهایی دایر کرده بود که در آنها همیشه اسب و پیک برای رساندن یرلیخ های (فرمانهای) خاقان آماده بود. بر گردن اسب چاپاری حلقه‌ی زنگ میبنداختند تا رهگذران از دور آگاه شوند و راه بدهند. (تبصره مؤلف)

محمد خوارزمشاه پیش از آنکه ایلچیان را بار دهد مدتی با سرکردگان قبچاق شور کرد و به توصیه آنان بر آن شد تا فرستادگان مغول را با کبریا و صلابت بپذیرد، ولی بهر تقدیر پیامشان را بشنود تا از نیات چنگیز آگاه شود.

بزرگ ایلچیان با سری افراشته از در درآمد و بی آنکه در برابر سلطان زانو بر زمین زند به سخن ایستاد و با آنکه او بنا بر رسمی که وکیل معمول کرده بود سلاح خود را به دربانان سپرده بود، هنگام سخن گفتن چنان مینمود که گفتم آماده به جنگ ایستاده است. ایلچی، زبان به سخن گشود و گفت:

— فرمانروای ممالک مغرب زمین! ما اینجا آمده ایم تا بتو یادآور شویم که تو خود به بازرگانان ما که از قلمروی چنگیزخان به اترار آمده بودند دستخطی سپرده مهر خود را بدست خود بر آن صحه گذارده بودی. در آن به بازرگانان ما اجازه داده بودی آزادانه داد و ستد کنند و به حکام خود فرموده بودی با آنان طریق موافقت و دوستی درپیش گیرند. ولی تو عهد خود را شکستی و از در غدرو فریب در آمدی. آنها را کشته اموالشان را به غارت برده اند. خیانت که فی نفسه فرومایگی است آنگاه که از فرمانروای عالم اسلام سر زند، منفورتر میگردد. خوارزمشاه بانگ برکشید:

— بیشرم! چگونه جسارت میکنی چنین گستاخ با من سخن گویی و عملی را که یکی از زبردستان من مرتکب شده است بمن نسبت دهی؟ ایلچی گفت:

— سلطان اعظم! پس تو تصدیق داری که والی اترار خلاف حکم تو عمل کرده است؟ نیکوست! حال که چنین است بنده تبهار، اینال جق غایرخان را بدست ما بسپار تا خاقان اعظم ما چنانکه شاید و باید او را بکیفر رساند. ولی اگر تو با این امر مخالفت کنی، آنگاه می باید برای پیکاری که دلیرترین مردان در آن بخاک هلاک می افتند و نیزه های تاتاری راست بر هدف می نشینند، آماده باشی!

خوارزمشاه از شنیدن این سخنان تهدیدآمیز به اندیشه فرو رفت. نفس ها در سینه حبس شد. بر همگان آشکار بود که معضل درگیری جنگ یا پرهیز از آن هم اکنون روشن میشود. ولی برخی از خانان قبچاق که باد در سر داشتند بانگ برکشیدند:

— این لافزن را مرگ سزاوار باد! او را چه جرأت که از در تهدید با ما سخن گوید؟ حضرت سلطان، اینال جق غایرخان برادرزاده مادر توست! آیا برآستی روامیداری که او به چنگ کفار گرفتار آید؟ فرمان به قتل این گستاخ ده یا ما خود هم اکنون خونش را میریزیم! ..

رنگ از رخ خوارزمشاه پریده و چون میت سفید بود. با صدایی آهسته و لبانی مرتعش گفت:

— نه، من اینال جق خادم وفادار خود را تسلیم نخواهم کرد! آنگاه یکی از خانان قبچاق بسوی ایلچی شتافت و ریشش را چسبید و با یک ضرب خنجر آنرا از ته برید و به صورتش پرتاب کرد. ابن کفرج بغرا مردی دلیر و زورمند بود. ولی به مقابله برنخاست و فقط بانگ زد:

— در شریعت اسلام تصریح شده است که ایلچی را نمیکشند و میانجی را بقتل نمیرسانند!
خانها فریاد برآوردند:

— تو ایلچی نیستی، تو غباری هستی که برموزه خاقان تاتار نشسته‌ای! تو چگونه مسلمانی هستی که بدشمنان ما خدمت میکنی؟ تو خائنی، سرگین تاتاری! تو به وطن خود خیانت کرده‌ای!
هماندم خانان قبچاق بر سر ایلچی ریختند و با خنجر بدنش را سوراخ سوراخ کردند و سپس بجان دو مغول همراه او افتادند و آنها را نیز سخت مضروب ساختند.

آن دو مغول را با پیکری خونین به مرز ولایات خوارزمشاه رساندند، ریششان را سوزاندند، اسبانشان را گرفتند و پیاده رها کردند.

فصل یازدهم

خشم چنگیز خان

www.adabestanekave.com

آنروز خاقان چند بار از شادروان بیرون رفت و به افق دور نگریست. او چشم براه بود. وقتی به شادروان باز میگشت بر فرش استبرق می‌نشست و به سخنان یلوچوت سای چینی مشاور اعظم خود که

مردی کشیده قامت و لاغراندام و کند حرکت بود و نگاهی محتاط و نافذ داشت، گوش میداد. یلوچوت سای میگفت:

— عالم را سوار بر اسب تسخیر میتوان کرد، اما نظم و نسق امور عالم و تدبیر مصالح جمهور از پشت اسب میسر نیست. باید بیدرنگ هر ولایت را بیک والی سپرد تا انبارهای غله تدارک بیند و برای ستاندن خراج عادلانه از رعایا «یارغوها» * ترتیب دهد و برای هر کس که از دادن خراج استتکاف ورزد کیفر مرگ مقرر دارد. برای هر «یارغو» باید از میان ارباب علم دو معتمد برگزید: یکی «یارغوجی» ** و دیگری نایب او. برای افزایش و ارتقاع دخل ولایات باید از بازرگانان باج و از شراب و سرکه و نمک و آهن و طلا و نقره‌ای که از کانها استخراج میگردد و از آبی که کشتزارها را مشروب میکنند، خراج ستاند...

چنگیزخان گفت:

— این سخنان پسندیده است.

اسمعیل خواجه اویغوری «تمغاجی» *** که در حضور بود هماندم «آل تمغا» بی به چنگیزخان داد. «آل تمغا» (مهرسرخ) مجسمه کوچک پلنگ از سنگ یشم بود که پایه‌ی آن مهر زرینی آغشته به مرکب سرخ داشت. خاقان آلتمغا را بر یرلیغی که یلوچوت سای از پیش تحریر کرده بود فشرد.

در نیمروز سوزانی که کمترین نسیم نمیوزید هوای داغ برفراز صحرا موج میزد. سراسر اردوگاه چنگیزخان بخواب رفته بود. حتی اسبان که در دشت پراکنده بودند در این ساعت یکجا جرگه زده بیحرکت ایستاده بودند و با تکان یکنواخت سر خرمگس‌هایی را که بآنها پیله میکردند، از خود میراندند.

* «یارغو» (واژه مغولی، یرغو) — دارالقضاة، دادگاه، مجلس محاکمه. عوارضی هم که بابت رسیدگی به جرائم گرفته میشد یارغو نامیده میشد. (مترجم)

** «یارغوجی» — قاضی، (مترجم)
*** «تمغاجی» — تمغا (واژه مغولی) — مهر. «تمغاجی» — مهردار. (مترجم)

از دور صدای نازک و کشیده‌ای چون وز وز مگسان و از پی آن طنین زنگهایی که بسرعت نزدیک میشد، بگوش رسید. چنگیزخان انگشت کلفت خود را بالا برد، صورت مربع خود را بسوی شادروان برگرداند و گوش بزرگ خود را که نرمه‌ی آن در اثر فشار حلقه زرین پایین کشیده میشد پیش گرفت و گفت:

— پیک است و تنها نیست ...

آنگاه از شادروان بیرون رفت.

اینک دیده میشد که چگونه ابر غلیظی از گرد و غبار در راه به پیش می‌غلطد. سه سوار بسوی اردوگاه می‌تاختند. وقتی به یورت‌های سیاه رسیدند یکی از اسبان فرو غلتید و سوار از روی سر اسب بزمین پرتاب شد.

کشیکیان لگام اسب‌ها را گرفتند و به پاسگاه خود بردند. دو تن از نوآمدگان با کشیکیان بسوی پایگاه کره‌ها رفتند و چنگیزخان را در آنجا یافتند.

خاقان جلوی مادیانی روی پا چمباتمه زده بود و با چشمان جمع شده کره ابلقی را که پستان گلی‌رنگ مادر را می‌مکید تماشا میکرد.

سروروی دو تن از نورسیدگان کهنه‌پیچ بود. رخسارشان ورم کرده و از زخم پوشیده و چنان مسخ شده بود که چون خاقان سر برگرداند و آنها را دید، نشناخت و پرسید:

— کیستید؟

— خاقان اعظم! ما پیش از این امیران هزاره تو بودیم و اینک از گور برخاستگانیم. خوارزمشاه برای تحقیر و خفت ما فرمان داد ریش ما — نشان شرف و مردانگی ما را بسوزانند.

خاقان پرسید:

— پس ابن کفرج بغرا کجاست؟

— وقتی او پیغام ترا با لحنی مؤکد بر سلطان باز گفت، سگانی که با گراز خوارزم هم‌آوایی می‌کنند، او را دریدند.

چنگیزخان پرسید:

— چه گفتی؟! ایلچی من را کشتند؟ ابن کفرج دلیر و

وفادار مرا بقتل رساندند؟

خاقان نعره‌ای زد و مشتی خاک برداشت و بر سر ریخت. رخسار خود را که اشک بر آن جاری بود، چنگ کشید. سپس با هیکل تنومند و سنگین خود از جا برجست و بسوی راه دوید. تمام کسانی که در آن نزدیکی بودند از پی او شتافتند. در سر راه سپاهیانی که از صدای فریاد بیدار شده بودند و سبب آشوب را نمیدانستند نیز بانان می‌پیوستند.

خاقان نفس‌زنان به پایگاه اسبان رسید و افسار اسب بی‌زینی را از مسمار باز کرد و چنگ بر یال آن زد و به پشت اسب جهید و چون باد یگراست بسوی کوه کبود تاخت. یلو چوت سای و پسران چنگیز نیز بر اسب نشستند و از پی او شتافتند و چون به صخره‌های کوه رسیدند از دور دیدند که خاقان در موضع برآمده‌ای از کوه میان درختان کاج ایستاده است. چنگیزخان کلاه از سر برگرفت و کمر بند خود را بگردن آویخت*. قطرات درشت و رخسار اشک بر گونه‌های تیره‌فام و خاک‌آلوده‌اش فرو میریخت.

خاقان بانگ برمی‌کشید:

— ای آسمان جاوید! تو درستکاران را رستگاری میدهی و گنهکاران را به کیفر میرسانی. تو این مسلمانان تبه‌کار را کیفر خواهی داد! بهادران دلیر من بشنوید: مسلمانان اوسون ایلچی مرا با چهار صد و پنجاه بازرگان غیور که به بازرگانی رفته بودند، خفه کردند. مسلمانان تمام امتعه آنان را به تاراج بردند و اینک بر ما نیشخند میزنند. ایلچی دیگر من ابن کفرج بغرای دلاور را کشتند و ریش دو ایلچی همراه او را چون موی گراز باتش کشیدند. اسبان‌شان را گرفتند و چون آوارگان از خود راندند. آیا ما این رفتار را تحمل خواهیم کرد؟

تاتاران خروشیدند:

— ما را به جنگ مسلمانان ببر! ما شهرهای آنان را ویران میکنیم و سنگ بر سنگ آن نمیگذاریم! همه را با زن و کودک از دم تیغ میگذرانیم! رمه‌ها و اسبان‌شان را به تاراج می‌بریم.

* معنی این عمل بنا بر آیین مغولان آن بود که «باید خود را تمام و کمال در اختیار آسمان گذارد». (تبصره مؤلف)

چنگیزخان با آوایی پرتین بانگ زد :

— در آن دیار نه یخبندان است و نه باد و بوران سرد . هوای آن همیشه تابستانی است . در آنجا خربزه‌های شیرین و انگور و پنبه بعمل می‌آید . علفزارهای آن هر سال سه چین علف میدهد . آیا سزاوار است که سرزمینی چنین نعمت خیز جایگاه مسلمانانی چنین تبهار باشد ؟ ما کشتزارهایشان را میگیریم و شهرهایشان را با خاک یکسان میکنیم . برجای شهرهای ویران جو میکاریم تا اسبان زورمند ما در آن چرا کنند و جز یورت‌های ما با خاتون‌های وفادار و کودکان ما هیچ خانه‌ای برپا نماند . آماده‌اید به بلاد غرب بتازید ؟

تاتاران خروش برآوردند :

— تو تنها راه را بما بنما تا ما دمار از روزگارشان بر آوریم .
— من بدون شمن‌ها می‌بینم که ساعت سعد فرا رسیده و هنگام آنست که لشکر بسوی غرب برانگیزم .

چنگیزخان با بانگ‌رسا این بگفت و روی برگرداند و با گام‌های آهسته از شیب کوه بالا رفت . طورقاقان از پی او روان شدند و پیرامون موضعی از کوه که چنگیزخان میخواست با افکار خود در آنجا تنها ماند، حلقه زدند .

چنگیزخان از کوه بالا رفت و چون به موضعی مشرف بر بریدگی عمودی کوه رسید، آتشی در آنجا افروخته دید . پسر بچه‌ای کنار آتش نشسته بود و با دم دستی کوچک آهنگری بر زغال‌ها میدمید . میله‌ی آهن تفته در کوره بود . همانجا مغول پیری چمباتمه زده بود . پیر میله آهن تفته را با انبر می‌چرخانید و چکشی برای کوبیدن آماده داشت .

خاقان پرسید :

— کیستی ؟

— من خوری آهنگر از «تومان» جبه نویان هستم .

— اینجا چه میکنی ؟

— پیکان‌های آبدیده میسازم . این پیکان‌ها در برخورد به آهن خم نمیشوند و محکمترین زره را میشکافند . مگر من با ساختن این پیکان‌های زره‌شکاف بتو کمک نمیکنم ؟

چنگیزخان گفت :

— کمک میکنی ، اما چرا بر سر کوه ؟

— در این کوه ریشه‌های صمغ‌دار بسیار است و این ریشه‌ها شعله‌های پرحرارت دارند . وانگهی از تو چه پنهان که من از اینجا نقاط دوردست صحرا را می‌بینم . جایگاه یورت‌های وطن در همین سمت است .

— این یاوه‌ها چیست ؟ یورت‌های ما از اینجا پیدا نیستند . بسیار دورند !

— مگر پهنه صحرا همه‌جا یکسان نیست ؟ من بسوی سرزمین زادگاه مینگرم و دلم آرام میگیرد !

— این طفل پسر توست ؟

— او کودک چینی بود و حالا پسر من است . خاقان اعظم ، من با تو به چین رفتم و این کودک را از سر راه برداشتم و او را بر پشت زین بزرگ کردم و اکنون در آهنگری مرا دستیاری میکند .
— کارگاه آهنگری تو کجاست ؟

— در ترک زین من است . این چکش من است و این قطعه آهن هم کار سندان را میکند . دم آهنگری را در خورجین میگذارم و بر اسب یدک که پسر من سوار آن میشود بار میکنم .

— اسب‌هایت قوی و راهوارند ؟

— سخت پیر شده‌اند . بارها با آنها به جنگ رفته‌ام . وقتی به بخارا برسیم اسبان زورمند و چند برده برای خود جدا میکنم که پتک بکوبند ...

— اگر تو خوب جنگ کنی یک گله اسب غنیمت خواهی گرفت .

— از جنگجویی من دیگر گذشته است ! زخم‌های سخت برداشته‌ام و دیگر بکار جنگ نمی‌آیم . اما خنجر و پیکان خوب میسازم . خاقان اعظم ! تا کی ما باید اینجا بمانیم ؟ «تومان» جبه نویان گرسنگی میکشند و گوشت اسبان خود را می‌خورند . زمان رفتن از اینجا رسیده است ... چنگیزخان سخت به نفس نفس افتاد . هوارا بشدت از دهان بیرون میداد و این علامت شومی بود . بر آهنگر نهیب زد :

— خوری آهنگر ، تو اول بگو ببینم که اگر «تومان» جبه نویان دوازده روز پیش از اینجا رفته باشد، تکلیف چیست ؟ تو حالا در صحرا براه خواهی افتاد و از هر آواره رهگذر خواهی پرسید : جبه

نویان را ندیدی؟ اگر قرار باشد تمام نوکران اطراف اردو ول بگردند، سپاه من همه پراکنده میشود!

آهنگر بر خود لرزید و بخاک افتاد.
چنگیزخان به طورقاقان بانگ زد:

— امر میکنم این خوری آهنگر را به هزاره من ببرید و در میان «کورن» بیست ضربه چوب بکف پایش بزنید تا تنش به خارش افتد. هم اکنون گشتی‌ها را به پیرامون اردوگاه بفرستید تا هر نوکری را که از صدهای خود دور شده و پرسه میزند بگیرند و نام امیران صده و هزاره آنها را بمن بگویند تا همه آنان را کیفر دهم.

چنگیزخان آهنگر را که با دو دست خود ساق پای بزرگ منحنی او را چسبیده بود از خود دور کرد و باز با گام‌های آهسته کوره‌راه سنگلاخ کوه را در پیش گرفت و سپس دمی مکث کرد و گفت:
— من اینجا با آسمان سخن خواهم گفت تا مرا نصرت دهد. پیرامون کوه کشیکچی بگذارید تا هیچکس مرا از راز و نیاز باز ندارد. — آنگاه خاقان بسوی قله کوه روان شد.

www.adabestanekave.com

فصل دوازدهم

شیوه نامه نگاری

چنگیزخان جز زبان مغولی زبان دیگری نمیدانست و نوشتن نمیتوانست.
(آکادمسین و بارتولد)

شیانگه خاقان به شادروان خود بازگشت و امرای بزرگ لشکر را فرا خواند. برخی از آنان یاران ایام جوانی چنگیزخان بودند که با فتوحات نمایان نامدار شده و اینک پیران خمیده قامت و سپیدموی، خشکیده و روی چروکیده بودند. گروه دیگر جوانان جنگاور نامجویی بودند که خاقان دور اندیش آنانرا برکشیده بود. هر یک از آنان ده هزار سوار زیر لوای خود آماده کارزار داشت.

همه گردهم برقالی نشسته بودند و تنها چنگیزخان بالاتر از دیگران بر کرسی زرین یله داده بود. پشتی کرسی کار هنرمندان چینی و بصورت دو اژدهای درهم پیچیده «سعادت آفرین» بود که با گوهری بسان ستاره‌ی بحری بازی میکردند. دسته‌های کرسی شکل دو پلنگ خشمگین را داشتند. این کرسی را که از زر ناب ریخته شده بود خاقان از کاخ فغفور چین به غنیمت گرفته بود و در لشکرکشی‌ها با خود می‌برد.

در طرف راست کرسی دو برادر چنگیزخان و دو پسر کهنترش — اوکتای و تولوی جای داشتند. قولان خاتون جوان آخرین بانوی خاقان با گردن‌بندهای گرانبها و دست‌افرنجن‌های زرین که تمام ساعد و بازویش را می‌پوشانید در طرف چپ نشسته بود. غلامان چینی آرام و با نوک پا پشت سر حاضران در تکاپو بودند و طبق‌های زرین طعام و جام‌های زرین قمیز و شراب چون لعل مذاب بر سفره می‌چیدند. دست چپ خاقان، کنار خاتون جوان او، دو ایلچی نشسته بودند: یکی آشاقانبو ایلچی بورخان پادشاه مقتدر تنگغوت* و دیگری منگ هونگ** سردار چینی فرستاده‌ی فغفور چین جنوبی، از سلسله «سونگ» که با فغفور چین شمالی، از سلسله «تسین» خصومت می‌ورزید و بهمین سبب طالب دوستی و اتحاد با مغولان بود.

در این مجلس بزم چنگیزخان مهمانان خود را با تلولوی ظروف زرین و وفور طعام‌ها و شراب‌ها و شربت‌های گوارا خیره می‌ساخت: قاب‌های زرین مملو از گوشت بریان کره‌مادینه و گوزن وحشی و هوبره، نقل‌ها و حلویات گونه‌گون دست‌پخت طبّاخان چینی، قمیز، دوغ، شراب خلار پارسی و عرق چینی از تخم هندوانه، میوه‌های نادر مناطق جنوب که پیک‌ها روزهای متوالی با اسب از یک یام به یام دیگر تاخته و به اردوگاه رسانده بودند. این ما کولات در این دشت دورافتاده که عرصه تاخت و تاز پلنگان از پی اسبان وحشی بود، غریب مینمود.

* قلمرو سلطنت تنگغوت در یکی از مناطق شمال غربی چین واقع بود. (تبصره مؤلف)
** کتاب منگ هونگ در ذکر احوال مغولان و چنگیزخان تا کنون محفوظ مانده است. (تبصره مؤلف)

از پس پرده‌های پرندین آواز رامشگران چینی و نغمه عود و نای بگوش میرسید. چند رقاصه چینی با جامه‌های رنگین برقص ایستاده بودند و با حرکاتی موزون نشان میدادند که چگونه غزالی در مرغزار با فراغبال چرا میکند و یوزی در کمین آن است، ولی همینکه میخواهد بر غزال حمله برد با نیزه شکارچی پنهان از پای درمیآید.

چنگیزخان خرسند از اینکه بزم بروفق مراد ست روی کرسی لمیده و پاها را زیر خود جمع کرده بود و تکه‌های گوشت بریان را از قاب مخصوصی که غلام چینی دو دستی زانو بر زمین، جلوی او میگرفت برمیداشت و ملج ملج کنان میخورد. بهترین تکه‌های گوشت را با دست خود بدهان مهمانانی که میخواست بآنها تفقد کند، می‌نهاد.

هنگام بزم، خاقان با چشمان رشکین چپ چپ به ایلچی تنگغوت مینگریست: ایلچی کنار قولان خاتون همسر خاقان نشسته بود و با شیرین زبانی‌های خود او را به نشاط میآورد. از جمله حکایت میکرد که گرچه هیچگاه در صحراها راه گم نمی‌کند، ولی نخستین بار که گذارش به چین افتاد در کوچه‌های تنگ و پرپیچ و خم پایتخت چین گم شد. قولان خاتون، بیخیال از ته دل میخندید. چنگیزخان در حال جویدن کتف برهی بریان به ایلچی تنگغوت خطاب کرد و گفت:

— سرور تو، بورخان شاه بمن قول داده بود در لشکرکشی آینده در دست راست من قرار گیرد. اکنون مسلمانان ایلچیان مرا بقتل رسانده‌اند و من میروم تا سلطان خوارزم را به قصاص برسانم. هنگام آنست که بورخان شاه با سواران خود حضور یابد و در میمنه سپاه من جای گیرد.

ایلچی تنگغوت که سرگرم گفتگو با قولان خاتون زیبا بود در پاسخ چنگیزخان بی‌پروا گفت:

— اگر تو سپاه کافی برای جنگ نداری بیهوده خود را خاقان مخوان.

چنگیزخان کتف بره بریان را بسوی افکند، انگشتان چرب خود را بر موزه ساغری سپیدرنگ خود کشید و سبیل خود را با گوشه دامن پوستین سمور پاک کرد. همه خاموش شدند. خاقان بر ایلچی تنگغوت نهییب زد:

— تو از جانب پادشاه خود سخن می‌گویی. چگونه جرأت کردی چنین گستاخ بمن پاسخ دهی؟ تو می‌پنداری برای من دشوار است که هم‌اکنون با سپاه‌گران بر قلمرو تنگغوت بتازم؟ ولی من اکنون می‌باید به کارهای دیگر پردازم و فرصت درهم کوفتن شما تنگغوتان پلید و خدعه‌گر را ندارم. اگر خدای جاوید مرا از تیر دشمن مصون دارد سوگند به آسمان که پس از تارومار ساختن خوارزمشاه بز سر سلطان پیمان‌شکن تو خواهم تاخت و آنگاه سخنی را که هم‌اکنون برزبان راندی بیادت می‌آورم و نشان میدهم که خاقان هستم یا نه! .. یلوچوت سای بگو هم اکنون اسب حاضر کنند. این توله‌سگ تنگغوتی محضر مرا ترک کند.

ایلچی تنگغوت زبانش به لکنت افتاد و گفت:

— مگر من سخن درشت گفتم؟

ولی غلامان چینی باو مهلت ندادند و زیر بغلش را گرفتند و از شادروان به بیرون انداختند.

چنگیزخان روی درهم کشید و به منگ هونگ ایلچی چینی اشاره کرد و با صلابت گفت که چرا شراب کم نوشیده‌ای؟ سپس باو فرمان داد تا شش ساتگین شراب پی‌درپی بپیماید. ایلچی اطاعت کرد. هنگامیکه جام‌ها را یکی پس از دیگری می‌پیمود تمام مهمانان او را احسنت میگفتند. پس از پیمودن ششمین جام ایلچی به پهلو در غلتید و هماندم بخواب رفت. چنگیزخان باز به نشاط آمد و چهره‌اش شکفته شد و گفت:

— مهمان من مست شد! پیداست که او دوست است و دل بامن یکی دارد. این دوست را با احتیاط به خیمه‌اش برید. او نیز بامداد میتواند به موطن خود باز گردد. به حکام بلاد سر راه بسپارید همه جا او را گرمی دارند و به شراب و چای و هر طعامی که دلخواه او باشد مهمانش کنند. یاسا میفرماییم که رامشگران در راه همه‌جا با آوای نای و عود او را به طرب آرند. ما اراده کرده‌ایم که دوست چینی ما هر نیازی داشته باشد برآورده شود.

وقتی ایلچی بخواب رفته را از شادروان بیرون بردند، چنگیزخان از یلوچوت سای پرسید:

— نامه‌به محمد خوارزمشاه قاتل ایلچی من نوشتی؟

مشاور اعظم خاقان در پاسخ او آهسته گفت:

— وقتی دو سردار دلیر آهنگ جنگ با یکدیگر دارند، من چگونه قادرم نامه‌ای که شایسته آنان باشد برشته تحریر درآورم؟ کار من تنها استقرار نظم در سرزمین‌های تسخیر شده و کوشش در اجرای یرلیغ‌های توست. بدین سبب نامه را کاتب آزموده‌ی تو اسمعیل خواجه اویغوری نوشته است.

— کجاست؟

اسمعیل خواجه، کاتب و تمغاجی سالخورده خاقان از در درآمد و در برابر کرسی زانو بر زمین زد و طوماری از پوست آهو با دو دست به پیش گرفت.

خاقان فرمود:

— بخوان!

اسمعیل خواجه به خواندن پرداخت:

«من خاقان اعظم عالمیان برگزیده خدای جاویدم. طی هفتسال اخیر کشورها گشوده کارهای شگرف از پیش برده‌ام. از قدیمترین ایام تا این زمان هیچ عهدی قلمرویی چنین پهناور زیر فرمان نداشته است. من سر سلاطین نافرمان را به سنگ میکوبم و بر دل‌هایشان هراس میافکنم. لوای کوه پیکر سپاه من بهر دیار میرسد بلاد آن از دور و نزدیک همه ایل میشوند (مطیع میشوند) و آرام میگیرند. ولی تو بچه سبب حرمت مرعی نمیداری؟ در احوال خود اندیشه کن! مگر سر آن داری که شراره خشم مرا بیازمایی؟..»

چون نامه بدینجا رسید خاقان ناگهان از کرسی بزیر آمد و بر اسمعیل خواجه تاخت و پیام ناتمام را از دست او ربود و نهیب برآورد:

— روی سخنت با کیست؟ با فرمانروای شایسته‌ی خطاب من یا با پسر ماده‌سگ زرد گوش؟ آیا اینست شیوه‌ی سخن با دشمن؟ تو خود مسلمانی و بدین سبب در برابر سالار مسلمانان دم می‌جنبانی. تو می‌خواهی سلطان محمد چنین پندارد که من از او بیم دارم؟

اسمعیل خواجه به سجده افتاده بود و از دهشت بر خود میلرزید. خاقان شال کمر او را گرفت و کشان کشان بدر خیمه برد و آنجا

با یک لگد او را بیرون انداخت. یلوچوت سای به پیش آمد و با لحنی نرم و سرزنش آمیز گفت:

— بریش سپید کاتب خود بنگر. خدمات او را در طول سالیان دراز بیاد آر. او به کودکان و نوادگان تو خواندن و نوشتن آموخته است. خادم وفادار را چنین کیفی روا مدار... چنگیزخان قد راست کرد و گفت:

— نامه‌های اسمعیل خواجه برده‌وار است. او نمیتواند سر فراز سخن گوید. بگذار همچنان به نوادگان من خواندن و نوشتن بیاموزد، ولی برای نامه نوشتن به فرمانروایان دیگر قلم بدست نگیرد. خاقان به شادروان باز گشت و باز بر کرسی رفت و زانوی چپ در بغل گرفت و دیری بروی پاشنه پای چپ نشست.

چشمان ازرقش گاه فراخ و گاه تنگ میشد. کاتب دیگری با طوماری از پوست آهو در برابر کرسی زرین زانو بر زمین زد. یلوچوت سای قلم نین را بدست کاتب داد.

چنگیزخان با دیدگانی که شراره خشم از آن می‌بارید همچنان خاموش بود و بیک نقطه مینگریست. سپس به کاتب که بزانو نشسته و در انتظار بود روی کرد و گفت:

— بنویس: «تو جنگ خواستی و اینک جنگ را آماده باش». آنگاه گویی از خواب پریده است تمغای زرین آغشته به مرکب بنفش* را از دست یلوچوت سای گرفت و آنرا بر نامه فشرد. روی کاغذ نقش شد:

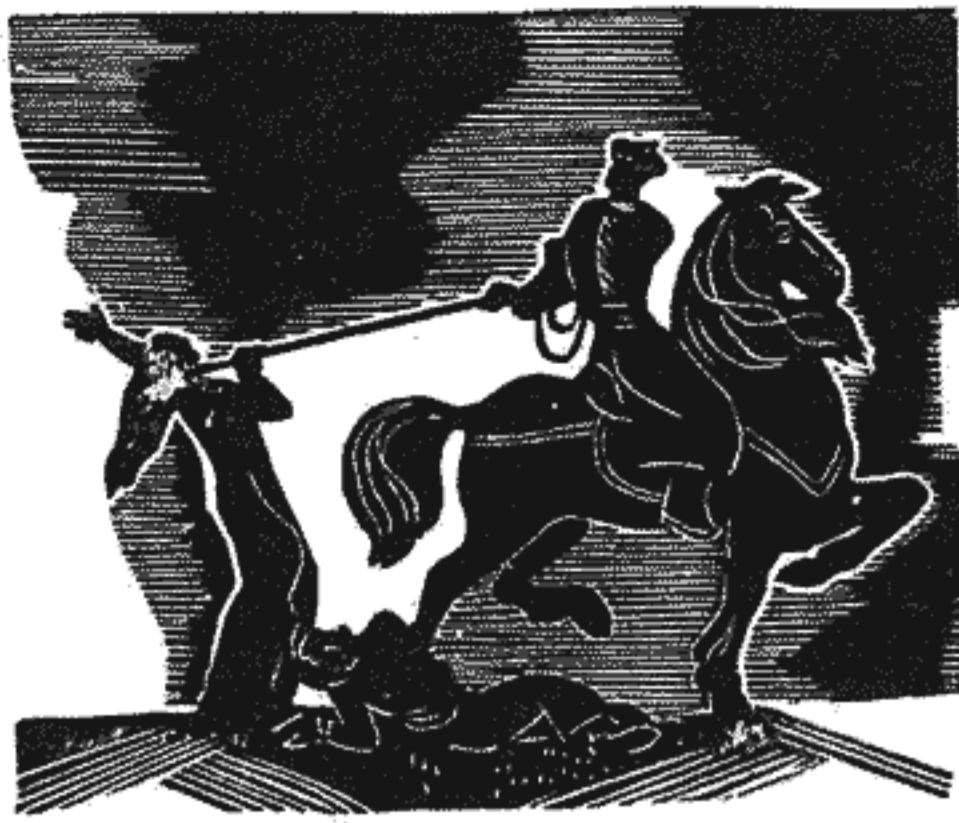
خدا در آسمان.

خاقان قدرت خدا روی زمین.

فرمانروای زمین و زمان.

تمغای سرور جمله آدمیان.

* نامه‌های خاقان به فرمانروایان ملل دیگر با مرکب بنفش مهر میشد و احکام و مراسلات معمولی با مرکب سرخ (آل تمغا). (تبصره مؤلف)



ناگهان خروش رزمی مغولان در محیط خاموش مهمانان طنین افکن شد :

— هو ، هو ، هو !

اسبان محبوب چنگیزخان که پشت شادروان بسته بودند به شنیدن آوای صاحب خود شیبه کشیدند . دمی بعد از اسبان مغول در سراسر اردوگاه شیبه برخاست .

یلوچوت سای نامه را با احتیاط بدو دست گرفت . چنگیزخان با لحنی موکد و سخنانی مقطع فرمان داد :

— نامه فرستاده شود ! به مرز ولایت مسلمانان ! هم اکنون ! گروه محافظان ، پیک را مشایعت کنند ! سیصد سوار ! آنگاه خاقان روی به حاضران کرد و باز صدایش نرم و نوازشگر شد و گفت :

— حالا بزم خود را ادامه میدهیم و خوش خوش صحبت میکنیم . بزودی در بلاد مسلمانان روان ما شاد میگردد و آنجا به عشرت می نشینیم . هم اکنون مجسم میکنم که چگونه از بخار تن اسبان ما بروی کشتزارها پرده مه گسترده است ، جماعت مردم هراسان میگریزند و زنان در چنبر کمند سواران ما چون جانوران زوزه میکشند . در آن سامان از خون کشتگان رودهای گلگون برنگ این شراب روان میگردد ، روستاها طعمه حریق میشوند و دود آنها چشمه خورشید را تاریک میسازد ... خاقان چشمان خود را جمع کرد و انگشت کوتاه و کلفتش را بالا برد و به شیبه اسبان که همچنان از سراسر اردوگاه برمیخاست ، گوش فرا داد .

حاضران آهسته بهم گفتند : « جنگ نزدیک است ... » — آنگاه بآیین سرداران جنگی بزرگ جامهای زرین بهم کوبیدند و کامیابی یکدیگر را آرزو کردند و پیرامون روزهای بزرگ آینده به گفتگو پرداختند .

پخش پنجم

هجوم قوم ناشناس

فصل اول

وای بحال کسانیکه بدفاع از خان ومان بر نخیزند!

برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم
جهان درهم افتاده چون موی زنگی .
همه آدمیزاده بودند لیکن
چو گرگان به خونخواری تیز چنگی .
(سعدی)

محمد خوارزمشاه پس از دریافت نامه مهیب چنگیز خان که در شش کلمه خلاصه میشد فرمان داد تا پیرامون سمرقند پایتخت تازه اش با شتابی هرچه بیشتر باروی بلندی به درازای دوازده فرسنگ پیا دارند . سلطان به اقطار کشور خراجگیران فرستاد تا خراج سه سال را پیش بستانند و حال آنکه خراج همان سال با دشواری فراوان گرد آمده بود .

خوارزمشاه همچنین فرمان داد تا افواج کماندار بسیج کنند و کمانداران با اسب و سلاح و توشه و زاد راه چند روزه در نقاط معین فراز آیند.

در فرمان دیگر سلطان دستور داده شد که تمام دیه‌ها و روستاهای کرانه راست سیحون را تا مرزهای خاوری مجاور سر زمین قراختایان که مغولان در آنجا پدید آمده بودند بسوزانند و اهالی قراء سوخته را از آن سامان برانند تا مغولان در راه خود هیچ مأوا و آذوقه‌ای نیابند. ولی سکنه قراء سوخته به سر زمین قراختایان گریختند و مردانشان در آن دیار به سپاهیان مغول پیوستند.

در روزهایی که سپاهیان از سراسر خوارزم فراز می‌آمدند، سلطان در سمرقند بود و آنجا با ملازمان چاپلوس خود به مسجد میرفت و وعظ و خطابه‌های بلیغ شیخ الاسلام را میشنید. او باتفاق جماعت انبوه مؤمنین که گوش تا گوش در میدان جلوی مسجد گرد می‌آمدند، به نماز می‌ایستاد و آیات آنرا از پی امام جماعت با بانگ بلند تکرار میکرد. سلطان در آغاز سال «لوئیل»* (سال ۱۲۲۰ میلادی) شورائی از امراء و اعیان لشکری و محتشمان و منصبداران بزرگ و صدورائمه و مشایخ گرد آورد.

همه از «اسکندر ثانی» که پس از سرکوب ساختن شورش سمرقند و لشکرکشی به دشت قبچاق بلقب «سلحشور فاتح» نامیده میشد، تدابیر خردمندانه و جسورانه‌ای انتظار داشتند که دلها را گرم کند و امید برانگیزد. حاضران در انتظار ورود خوارزمشاه تنگ یکدیگر بر قالی نشسته بودند و از تجارب جنگی او سخن میگفتند و تأکید میکردند که سلطان بیشک قادر است در اندک زمان بر دشمن غالب آید و ملک را از بلا برهاند.

تیمور ملک میگفت: — سلطان امروز به طواف محل ساختمان سمرقند رفته بود. هزاران تن از رعایا و بردگانی که از سراسر کشور گردآمده‌اند، در آنجا خندق می‌کنند. سلطان دیری بتماشا ایستاد.

* «لوئیل» — سال اژدها: «لوئیل» که سال اژدها باشد، اولش موافق ذی الحجه «جامع التواریخ»، جلد دوم، به تصحیح ادگار بلوشه فرانسوی، ص ۱۸۱. (مترجم)

خاک یخ‌زده بود و در برابر کنگ و بیل مقاومت میکرد. سلطان بر آشفت و بر جماعت بانگ زد: «با این کندی که شما خندق می‌کنید تاتاران وحشی که قصد ما دارند، اگر هرکسی تازیانه خویش در اینجا اندازد انباشته شود»*. لشکر و رعیت از این سخن هراسان شدند و گفتند: آیا براستی چنگیزخان را چنین سپاه بیشمار است؟

خوارزمشاه به تالار شورا ورود کرد. خاموش بود و از سیمای مرموزش سر ضمیرش خوانده نمیشد. سلطان بر سریر زرین جلوس کرد و چهار زانو نشست. شیخ الاسلام دعای مختصری خواند و در پایان آن گفت: «خدای متعال ملک خوارزم را پیوسته برای بهره‌مندی و عزت و اقبال سلطان، معمور و مسعود نگهدارد!»! حاضران دعا را تکرار کردند و دست بر محاسن کشیدند. سلطان گفت:

— من از یکایک شما انتظار یاری دارم. اینک هر کس بنوبت هر تدبیری را اصلح می‌شمارد در میان گذارد.

نخستین کسی که بسحن برخاست امام معظم شهاب الدین خیوقی سالخورد بود که در علوم بسیار تبحر داشت و «دین را رکنی و ملک را حصنی» بود. امام گفت:

«من اینجا سخنی را که همواره بر منابر مساجد وعظ کرده‌ام باز می‌گویم: بحکم حدیث** صحیح رسول اکرم صل اله علیه وسلم «من قتل دون نفسه و ماله فهو شهید» (کسی که با گذشت از جان و مال کشته میشود، شهید بشمار می‌آید — م.) همه می‌باید اکنون از ظلام اوهام برون آیند و طریق مطاوعت در پیش گیرند و جیوش مهام را با حسام مصاف و جهاد درهم شکنند.

از حاضران بانگ برخاست: — ما همه آماده‌ایم سر در عرصه پیکار نهیم!

سلطان از امام پرسید: — چه تدبیری را قرین صواب و مصلحت میدانی؟

* این عبارت در متن روسی کاملاً با عبارت «تاریخ جهانگشای» مطابقت دارد و لذا عین آن از «جهانگشای» نقل شد. (تاریخ جهانگشای،

جلد دوم، چاپ مطبعه بریل در لیدن، ص ۱۰۵). (مترجم)
** حدیث — اخباری از زندگی و اقوالی از محمد پیمبر که در قرآن نیامده است. (تبصره مؤلف).

امام پیر گفت :

— تو اسکندر ثانی و سردار بزرگی ! صواب آنست که عساکر
بیشمار خود را کنار چیحون گرد آوری و با بت پرستان مغول به جهاد
اکبر برخیزی . تو می باید پیش از آنکه دشمنان از خستگی راه صحاری
آسیا بیاسایند با قوای تازه نفس بر آنان بتازی .

محمد چشم بزیر انداخت و پس از لختی سکوت بدیگری فرمان
داد تا سخن گوید .

یکی از امیران قبچاق گفت :

— می باید مغولان را بدرون خاک ما کشاند . ما در اینجا
به وضع محل کاملاً آشنا هستیم و دمار از روزگارشان برمیآوریم .

جمعی از امیران قبچاق میگفتند باید سمرقند و بخارا را با اتکاء
به استحکام باروهای بلندشان بامید خود گذاشت و تنها بدفاع از گذارهای
رود پر آب چیحون همت گماشت و نگذاشت که مغولان پای از
آنسوی آب فراتر نهند و بدرون ایران زمین راه یابند .

یکی از خانها گفت :

— من این بیابان گردان خشن سیرت را نیک میشناسم . اینان
بر بلاد ما میتازند و آنها را تاراج میکنند ولی چون تاب گرما ندارند
دیری در این دیار نمی پایند ، زیرا خود و ستورشان به زمستان های
سرد عادت دارند . مادامکه مغولان سر گرم ایلفارند ما باید در حفظ
سلطان محبوب خود خلداله ملکه بکوشیم . می باید خویشتن را از ایشان
دور تر افکنیم و به پشت جبال هندوکش واپس نشینیم و سپس به
غزنین رویم و لشکرها فراز آریم . اگر میسر شود جواب دشمنان توان
گفتن والابلاد هندوستان را سد خود توان ساخت . در این مدت مغولان
از غنائم اشباع شوند و به صحاری خود باز گردند .

تیمور ملک به سخن برخاست و گفت :

— این تدبیر بزدلان را شاید نه مردان شمشیرزن را !

سلطان محمد از پسر خویش جلال الدین پرسید :

— رای تو چیست ؟

جلال الدین گفت :

— من سپاهی تو و در انتظار فرمان تو هستم (۱۷) .

آنگاه سلطان رای تیمور ملک را پرسید . تیمور ملک گفت :

— برای پیروزی بر دشمن هجوم لازم است . کسی که تنها

بدفاع بسنده کند خود را دستخوش باد فنا میسازد . بهمین سبب انسان
ضعیف با هجوم بی پروا بر پلنگ خشمگین و زورمند فائق میاید . پناه
بردن به پشت کوهها کار بزدلانی است که از مقابله با دشمن میهراسند .
چرا رای مرا می پرسی ؟ من دیری است از تو اجازت میخواهم مرا به
مقابله طلایه تاتاران بفرستی تا با آن جماعت دستی درهم اندازم و
نیروی خود را بیازمایم و ببینم تیرم راست بر هدف می نشیند و شمشیر
خصم شکنم بکار میرود یا نه !

سلطان محمد گفت :

— چنین باد ! بزودی دربندها از برف خالی میشود و مغولان

از کوهها به جلگه های فرغانه فرود می آیند . همانجا تو ضرب شمشیر
خود را بر سرهای مغولان بیازمای . تو را به امیری لشکر شهر خجند
نامزد میکنم .

حاضران همه چشم بزیر انداختند . پیدا بود که سلطان از تیمور

ملک فاشگو که در گفتار همانگونه بی پروا بود که در پیکار — خشمگین

است . تیمور ملک هیچگاه آب سخن خوارزمشاه را به شهد چاپلوسی

شیرین نمیساخت . لشکر خجند اندک بود و امیری چنین لشکر ناچیزی

برای سردار جنگ آزموده ای چون تیمور ملک سرفرازی نداشت . ولی

از سخن تیمور ملک خار سرزنش می خلید و بدین سبب سلطان افزود :

— تیمور ملک میگوید : — پیروزی بر دشمن تنها با هجوم

میسر است . ولی جنگ را تدبیر باید نه تهور ناسنجیده . من هیچ شهری

را بی دفاع نمیگذارم . من نیز بر آنم که مغولان یا تاتاران پوستین پوش

تاب گرمای ما را نخواهند داشت و دیری در این دیار نمی پایند .

بهترین حافظ و حارس اهالی شهرهای ما باروهای خلل ناپذیر دژهای ما و ...

خانهای چاپلوس بانگ برآوردند :

— و بازوی توانا و تدبیر خردمندانه ی توست !

سلطان گفت :

— سپاه تحت فرمان من بیگمان چون سدی سدید و مهیب در

برابر تاتاران می ایستد . مگر اینالجبغ غایرخان دلیر اکنون پنج ماه

آزگار نیست که در اترار محصور ایستادگی میکند و هجوم مغولان را

عقیم میگذارد ؟ او تمام حملات دشمنان را مردانه دفع میکند ، زیرا

قوربان قیزیق جنگی سوار شد

سواری از گرد راه رسید و بی آنکه از اسب فرود آید با دسته چوبی تازیانه به در کوتاه و کج و معوج کلبه قوربان کوفت و بانگ زد:

— آهای قوربان قیزیق*، آهای مرد شوخ و لوده! با برزگری وداع کن. خوارزمشاه سرکردگی سپاهیان دلیر خود را بتو می سپارد. مادر قوربان که پیرزن لاغر اندام و خمیده پشت بود، لنگ لنگ از میان بستان بسوی سوار شتافت و بانگ زد:

— چه بلای تازه ای بر سر ما نازل شده است؟

سوار بار دیگر آواز داد: — قوربان زودتر بیرون بیا! چرا روز خوابیده است؟ لابد بوزه** زیاد خورده و هنوز مست است... پیرزن نالید و گفت:

— دخل ما کجا کفاف بوزه میدهد! قوربان تمام شب لب نهر منتظر آب بود تا آب آمد و آنرا به مزرعه ای ما انداخت و بعد یک تنه با چهار همسایه گلاویز شد. آنها میخواستند آب را زودتر ببرند و به مزرعه خود بیاندازند. حالا با تن کبود در کلبه افتاده و می نالد. پیرزن بدرون کلبه رفت و دیری نگذشت که قوربان بیرون آمد. موهایش درهم و ژولیده بود، چشمان خود را می مالید و ترسان به سوار آراستند. بی باک و اسب قزل او مینگریست. آنگاه گفت: سلام علیکم حضرت بیگ! کلانتر محل چه فرمایشی دارد؟ سوار گفت:

— خوارزمشاه شخصاً ترا با اسب و شمشیر و نیزه به جنگ با قوم بی نام و نشان یاجوج و ماجوج احضار میکند.

* قیزیق — شوخ، مسخره، لوده. (تبصره مؤلف)

** بوزه — مایع سکر آوری که از آرد برنج یا ارزن میسازند.

(تبصره مؤلف)

من بموقع بیست هزار تن از مردان شمشیرزن قباچاق را بیاری او روانه ساختم...

خانها بانگ برکشیدند:

— زهی آفرین بر غایرخان!

— اشخاص وفادار و آگاه بمن گفته اند که لشکر تاتاران در قیاس با لشکر اسلام پناه من بسان زبانه دودی است در شب تار. چه جای بیم از آنانست؟ من صدوده هزار مرد سپاهی به ضمیمه چریک و بیست پیل جنگی مهیب و زورمند به شهر سمرقند تخصیص میدهم (۱۸). بخارا را به پنجاه هزار مرد جنگی سپرده ام. برای هر یک از شهرهای دیگر نیز بتفاوت از بیست تا سی هزار سوار شمشیرزن فرستاده ام. اگر تاتاران چنگیزخان در برابر هر یک از دژهای ما یکسال بمانند از آنان چه بر جای خواهد ماند؟ لشکر تازه نفس برایش نخواهد رسید و قوایش چون برف در آفتاب بآب می رود...

همه بانگ برآوردند:

— انشاءاله، انشاءاله!

سلطان افزود:

— در این فرصت من در ایران زمین سپاه تازه ای از مسلمین بسیج میکنم و با نیروی تازه نفس بر تاتاران می تازم و آنان را چنان درهم می کوبم که اخلاف و اعقابشان نیز دیگر هرگز جرأت نکنند به سر زمین اسلام نزدیک شوند.

خانها باز بانگ برکشیدند:

— انشاءاله، انشاءاله! این رای بغایت خردمندانه یک سردار شکست ناپذیر است!

در این هنگام صاحب دیوان عرض بسلطان نزدیک شد و نامه ای بدست او داد. نامه حاوی خبر کوتاهی بود که قلندر فقیری بزحمت از یامهای مغولان گذشته آنرا به مقصد رسانده بود. در آن گفته میشد که بیست هزار تن از قباچاقان که بفرمان سلطان عازم اترار بودند خیانت کرده و به مغولان پیوسته اند. همه با دلی هراسان به سلطان مبنگریستند و میکوشیدند از بشره ای او حدس بزنند خبر رسیده خوش است یا بد. خوارزمشاه ابرو درهم کشید و زیر لب گفت:

— هنگام رفتن است. جای درنگ نیست! — سپس از جا برخاست و پس از شنیدن دعای امام باتاقهای اندرونی قصر رفت.

قوربان که پشتی اندک خمیده و گردن دراز داشت با کف دست به خریدن پشت خود پرداخت و گفت :

— حضرت بیگ، مرا مسخره نکن ! از من چه جنگی برمیآید ؟ من جز کج بیل و چمچه آش خوری چیزی نمیتوانم بدست گیرم .

— این چون و چرا به من و تو نیامده است . والی مرا به روستاها فرستاده است تا حکم او را منادی کنم : تمام روستاییان باید هر کس اسب دارد با اسب و هر کس شتر دارد با شتر بیدرنگ حاضر شود . یادت باشد که همین فردا باید در قلعه خان خود حاضر باشی . هر کس تمرد کند سرش بر باد میرود . فهمیدی ؟

قوربان گفت :

— حضرت بیگ صبر کن ، مگر چه واقعه‌ای روی داده است ؟ یاجوج و ماجوج کیستند ؟

ولی سوار دیگر درنگ نکرد . تازیانه‌ای بر اسب قزل خود نواخت و بتاخت دور شد . ابری از گرد و غبار از کف راه برخاست و سپس نرم نرم کنار رفت و بر سطح کشتزار فرو نشست .

پیرزن در آستان کلبه بر زمین نشست و پرسید :

— قوربان ، پسر جان ، این دیگر چه هوسی است که بسر خان‌ها افتاده است ؟ از جان تو چه میخواهند ؟

قوربان گفت :

— عقل از سرشان پریده است . کاش این مادیان ما سقط شده بود ! اگر مادیان نداشتیم والی مرا احضار نمیکرد . — قوربان بسوی مادیان قزلی که در مزرعه میچرید رفت . افسار مادیان را پسرک خردسال نیمه عریان قوربان که پاچه شلوارش را تا بالای زانو لوله کرده بود، بدست داشت .

روستاییانی که در مزارع مجاور کار میکردند بسوی قوربان شتافتند و از دور صدا زدند :

— آهای قوربان قزلی ، چه خبر است ؟

قوربان بآنها جواب نداد . هنوز تمام تنش از ضربات دوشین دردناک بود . دستی به موهای مادیان کشید ، یال کم‌موی آنها صاف کرد و پشت مادیان را که دنده‌هایش از لاغری بیرون زده بود با دست راست مالش داد .

همسایه‌ها گفتند :

— قوربان ، از ما مکدر نباش ! خودت میدانی که سگ‌ها سر استخوان بجان هم میافتند ، ولی بعد باز کنار هم در آفتاب دراز میکشند . برادر آدم بر سر آب، جانور درنده میشود . حال بگو کلانتر پی چه کار آمده بود ؟

قوربان با صدای خفه گفت :

— جنگ است ...

هر چهار برزگر هم آوا گفتند : — جنگ ؟! — همه هاج و واج بر جا خشک شدند . سرانجام یکی از آنها بخود آمد و پرسید :

— چه جنگی ؟ خوارزمشاه زورمندترین فرمانروای عالم است . تمام عالم زیر فرمان اوست . چه کسی یارای جنگ با او دارد ؟

دیگری پرسید :

— از جان ما چه میخواهند ؟ ما که جنگجو نیستیم ! کار ما غله کاشتن است که آنها هم بیگ‌ها از ما می‌ستانند . همین برای هفت پشت ما بس است .

روستایی دیگر پرسید :

— این سوار چه میگفت ؟

— میگفت همه باید به جنگ بروند و از خاک ما دفاع کنند . هر کس اسب دارد با اسب و هر کس شتر دارد با شتر باید در قلعه خان حاضر شود .

یکی از روستاییان گفت :

— من زن و بچه‌هایم را برمیدارم و سر به کوه و بیابان میگذارم . من از چه دفاع کنم ؟ از این مزرعه‌ها ؟ این‌ها که مال ما نیستند ، مال بیگ‌اند ! بگذار خود بیگ‌ها با سواران خود برای این مزارع بجنگند !

دیگری افزود :

— خوارزمشاه لشکری عظیم از قباغان اجیر زیر فرمان دارد . جنگ کار آنهاست . تا کنون آنها بیشتر با ما برزگران می‌جنگیدند و ما از دست آنها خون دل میخوردیم .

روستایی دیگر گفت :

— حالا به کمک ما محتاج شده‌اند .

ناگهان یکی از روستاییان گفت :

— ببینید ! یک بلای دیگر سر میرسد !

چند سوار شتابان و گردکنان پیش میآمدند . چهار ارابه با چرخ های بلند از پی آنان روان بودند . سواران جلوی کلبه قوربان عنان کشیدند . چند فراش چماق بدست از ارابه ها پایین پریدند .

یکی از سواران روستاییان را صدا کرد . قوربان و روستاییان دیگر دست به سینه جلو رفتند و تعظیم کردند .

سوار گفت :

— شما باید مرا بشناسید . من حاسب دیوان و عامل خراج هستم . خزانه دار برای تمام حاسبین فرمان جمع خراج فرستاده است . جنگ نزدیک است . بت پرستان تاتار از صحرا بسوی ما می آیند و اگر بر خاک ما حمله برند همه را از دم تیغ بیدریغ میگذرانند و هر چه گله و ربه و چهارپا و غله هست به یغما می برند و ما گرسنه و برهنه میمانیم .

مادر پیر قوربان گفت :

— ما حالا هم گرسنه و برهنه ایم !

حاسب گفت :

— ولی اگر دشمن برسد سرها بر باد می رود . برای ساز و برگ و خوراک یک کرور سپاه نقود و غله بسیار لازم است . بهمین سبب سلطان فرموده است خراج گرفته شود .

— ما تازه خراج داده ایم .

— شما خراج امسال را داده اید . حالا باید خراج سال آینده را بدهید . هم اکنون ! از اولی شروع میکنیم . این خانه ی کیست ؟

قوربان قیزیق گفت :

— امیر بزرگوار ، این خانه ی من است . اما من آه در بساط ندارم ! یک مرغ دارم که آنهم تخم نمیگذارد .

— من از پیش میدانستم که تو چه خواهی گفت ! همه شما چنین میگویند . آهای پهلوانان ، خانه و بخصوص سرای را خوب تفتیش کنید .

چهار فراش وارد خانه شدند . سرای و بستان را کاوش کردند و با دست خالی باز آمدند . یکی از آنها مرغی بدست داشت .

سوار به قوربان گفت :

— دو روز بتو مهلت میدهم . امروز پنجاه ضربت نوش میکنی و تا یک جوال گندم حاضر نکنی هر روز ترا چوب خواهند زد . مزرعه ترا هم به روستایی دیگری که از تو کاری تر است و از یاری به سپاهیان دلیر دریغ ندارد ، میدهند .

قوربان به خاک افتاد و گفت :

— هر امری که سلطان بفرماید بجان می پذیرم ! .. با مادیانم به جنگ یاجوج و ماجوج میروم . هر کار بگویند میکنم ، به پل سازی و راهسازی میروم . اما مرا جلوی چشم اطفالم چوب نزن و غله ای که ندارم از من طلب مکن ! من چهار سر طفل خردسال و مادر پیر دارم . باید آنها را نان بدهم ، اما با چه ، خودم هم نمیدانم . حضرت حاسب بمن رحم کن ! — قوربان پای اسب حاسب را در بغل گرفت و از این جسارت خود در شگفت بود . در آنحالت خود را پشه ای ناچیز و مادیان مفلوکش را ماده سگ گرسنه ای میدید .

حاسب گفت :

— قوربان قیزیق می بینم که ترا بی سبب لوده و مسخره لقب نداده اند . تو خود میدانی که خداوند متعال از روز ازل تا ابدالدهر مردمان را هر کس علی قدر مراتبهم جایی معین کرده است . برتر از همگان سلطان را قرار داده است . پس از او بیگ ها و سپس بازرگانان و آنگاه برزرگان هستند . هر کس را در جای خود کار بست — سلطان فرمان میدهد و دیگران فرمان می برند . کار برزرگ چیست ؟ کشت و زرع زمین برای بیگ و سلطان و دادن غله بهر میزان که آنانرا لازم آید . پس جوال گندم را حاضر کن . باشد ، امروز ترا چوب نمیزنم ، وقت ندارم . اما فردا پوست از سرت می کنم .

حاسب تازیانه ای بر مرکب زد و براه خود رفت .

وقتی گرد و غباری که از پی سواران خراجستان برخاسته بود فرو نشست و همسایگان پریشانحال رفتند قوربان به تدارک اسباب سفر پرداخت .

نخست به مسجد رفت و از ملا و دکاندار ده دیدن کرد . گفت و شنود غابرین را گوش داد و یقین کرد که بیگ راست گفته

است : همه جا صحبت جنگ و قوم ناشناسی بود که از شرق پیش میآمد . قوربان با خود میگفت اینها لابد یا قرقیزهای صحرائشین ، یا قراختاییان ، یا اویغورها و یا قوم دیگری از تاتاران اند که پس از چند سال پرحاصل دست و بالشان باز و گله‌هایشان انبوه شده و از طوفان و مرگ و میر ایمن مانده‌اند .

همه‌جا شایع بود که جنگجویان این قوم هر کدام یک قد و نیم مردمان عادی هستند ، تیر و شمشیر بر آنان کارگر نیست و مقابله با ایشان بیهوده است . تنها راه نجات از چنگ آنان پناه بردن به پشت باروهای بلند و استوار شهرها و یا گریختن به میان زمین‌های باتلاق‌زار است .

قوربان اندیشناک بازگشت . برای مادیانش علف رنده کرد . داس شکسته و زنگ زده‌اش را یافت و آنرا بر چوب بلندی زد و از آن نیزه ساخت . سپس بدکان آهنگر ده رفت . جماعتی از روستاییان که به فرمان سلطان آهنگ بخارا داشتند آنجا گرد آمده بودند . قوربان تا شب برای آهنگر کار کرد و نه درهم مسین مزد گرفت . با این درهم‌ها توانست از قصاب اندکی گوشت بخرد .

شبانگاه زن قوربان بخانه باز گشت . تمام روز در قلعه‌خان کار کرده بود . زن دیگ را بار گذاشت و چند مشت گاورس* در آب ریخت . سپس یک تکه دنبه ریز کرد و سرخ کرد و روی چند قرص نان ریخت .

وقتی تمام خانوار دور قدح سفالین گرد آمدند و خاموش به خوردن نشستند ، قوربان در همانحال که وقار رئیس خانوار را حفظ میکرد ، زیر چشم یکایک آنانرا از نظر میگذرانید .

مادر پیر سپیدمویش از رنج کار گوژپشت بود . قوربان جوانی مادر را بیاد داشت : آنروزها رخسارش گندمگون و ملیح ، چشمانش سیاه و فروزان و خنده‌هایش پر شور بود . کار در زیر آفتاب سوزان و در مزارع پرآب و کشیدن پشته‌های سنگین گاورس و هیمه ، توانش را فرسوده ، پشتش را کمانی کرده ، شانده‌هایش را در هم کوفته بود .

* گاورس (به فتح « و » و سکون « ر ») - گیاهی از راسته‌ی غلات که دانه‌هایی شبیه به ارزن ولی درشت‌تر از آن دارد . (مترجم)

زنش پژمرده و رخسار زیبا و ظریفش پر آژنگ بود . از بام تا شام با پشت خمیده جلوی دستگاه بافندگی می‌نشست و میکوشید هر چه بیشتر کتان بیافد . دستانش پینه‌دار و انگشتانش چون پیرزنان پرگرمه شده بود .

چهار طفلش ردیف هم نشسته گاورس پخته را هول هول می‌بلعیدند و مادر بهر یک از آنان اندکی از گوشت گوسفند سهم میداد . پسر بزرگش حسن یازده ساله بود و به پدر التماس میکرد او را با خود به بخارا برد تا هم شهر بزرگ را ببیند و هم تاخت و تاز پدر را با اسب و شمشیر و سپر و نیزه تماشا کند .

از سه کودک دیگر یکی دختر نوری بود که حالا روی خود را شرمگین با گوشه‌ی چارقد میگرفت و دو کودک خرد سال دیگرش روی دو پا نشسته بودند و گاورس پخته را تند تند بدهان می‌گذاشتند و گونه‌های خود را بان می‌آلودند . سرنوشت این کودکان چه خواهد شد ؟ قوربان تمام شب چشم برهم نگذاشت و با زن خود میگفت که در غیبتش کارها را چگونه ترتیب دهد ، آب را چه وقت به مزرعه اندازد و چگونه از همسایگان کمک بگیرد و در روزهای کمک آنها را چگونه اطعام کند .

زن می‌پرسید :

- اگر یاجوج و ماجوج اینجا بیایند ما بکجا پناه بریم و سپس ترا چگونه پیدا کنیم ؟

قوربان زن را تسلی میداد و میگفت چگونه چنین چیزی ممکنست که دشمن بی‌نام و نشان به بخارا ، قلب عالم اسلام راه یابد ؟ خوارزمشاه بیگمان لشکری‌گران گرد می‌آورد و در دشت قبچاق به مقابله دشمنان می‌شتابد و ایشانرا درهم میکوبد و آنگاه قوربان با اسبی راهوار باز میگردد و اسب دیگری هم با خورجین‌های پر از غنائم جنگ یدک میکشد و برای تمام خانوار سوغات می‌آورد .

سپیده‌دم قوربان به دره مجاور رفت و آنقدر هیمه بار مادیان کرد که در زیر آن تنها دست و پای حیوان دیده میشد . هیمه را در سرای خانه خورد کرد و کنار دیوار روی هم چید . آنگاه بار دیگر به زن و مادر خود سپرد که درباره چاهی که جدار آنرا به گل اندوده و از گاه انباشته و اندک ذخیره گاورس و بذر گندم را در آن پنهان کرده است

با هیچکس سخنی نگویند. این ذخیره برای آذوقه چند ماه کفایت میکند و سپس قوربان خود باز میگردد.

زن و مادرش مویه کنان میگفتند:

— تو نه نان داری و نه یک سکه‌ی نقد! این راه دراز را چگونه خواهی رفت؟ خودت و مادیانت از گرسنگی تلف میشوید. آذوقه ما را با خود ببر!

قوربان گفت:

— مهم نیست، خیالتان آسوده باشد! روزی سوار را راه میرساند!

www.adabestanekave.com

فصل سوم

جنگ آغاز شد...

قوربان قیزیق نیزه‌ی ساخته‌ی خود را برداشت و براه افتاد. نخست به قلعه‌خان رفت تا بداند در کجا باید حاضر شود. مباشرخان او را دشنام داد و گفت اینانج‌خان با گروه سواران رفته است و هر کس دیر کرده است باید در شاهراه بخارا به او بپیوندد.

تمام راهها از جماعت روستاییان سواره و پیاده و ارابه‌های دو چرخ حامل جل و پلاس و کودکان، پر بود. مردان پیر و زنان می‌نالیدند و اشک ریزان گام بر میداشتند. ارابه‌ها در جهات گوناگون روان بودند— برخی بسوی شهر و برخی در جهت عکس یعنی از شهر بسوی کوههای جنوب می‌شتافتند.

اوان بهار بود. کشت بهاره در مزارع جوانه زده بود. آفتاب پرتوی سوزان داشت. راهها خشک شده بود. ابرغلیظی از غبار تیره و تار از کفراه برمیخاست و بر سروروی رهنوردانی که دسته دسته به مقصدهای نامعلوم روان بودند فرو می‌نشست. کنار آبادی‌ها از طراق طراق پتک و چکش آهنگران غوغایی بر پا بود. مردان مسلح فریاد میزدند و مشاجره میکردند و هر کس میخواست اسبش را زودتر نعل کنند و نوک نیزه یا شمشیر خوشدست و برنده برایش بسازند.

عصر روز دیگر هنگامیکه باروهای پیرامون شهر بخارا از دور نمودار گشت قوربان با درویش ریشوی سیاه چشمی که خورجین‌هایش را خر سیاهی بدوش میکشید دوست شده بود. پسر سیزدهساله‌ای با درویش میآمد که دمی از او دور نمیشد. درویش ترانه میخواند و خوشبختی و کامیابی دلاوران شیردلی را که به جنگ کفار روان بودند آرزو میکرد. گاه یکی از سپاهیان قرصی نان یا مستی گندم به کشکول درویش میریخت. وقتی آفتاب سربه چاهسار مغرب کشید هزاران خرمن آتش پیرامون شهر افروخته شد. قوربان از پی درویش بسوی چندبنای کوتاه که از درون آنها آواز یکنواخت «یا هو، یا من هو یا من هو الا هو» بگوش میرسید روان شد. اینجا خانقاه درویشان بود. جماعتی انبوه در آن گرد آمده بودند و از صوفیان برای دفع بلا و چشم زخم و رهایی از جنگی که نزدیک بود، دعا و تعویذ طلب میکردند. درویشان وردی میخواندند و دعایی میتوشتند و بدست طالبان میدادند.

قوربان مادیان خود را کنار دیوار بست و پیرامون خرمن‌های آتش گشتی زد و از گاهی که اینجا و آنجا پراکنده بود مستی گرد آورد و جلوی مادیان و خر سیاه درویش ریخت. درویش هم او را با قرص‌های نان و «تتماچی» که با آرد در دیگچه آهنی پخته بود، شریک کرد.

قوربان بیاد آورد که گفته بود: «روزی سوار را راه میرساند». آنگاه افسار مادیان را بدور دست خود پیچید و در حالیکه میکوشید به خواب نرود تمام شب را بهمین ترتیب کنار مادیان گذراند. دور آتش میگفتند این روزها حتی اسبان چلاق و مفلوک را به بهای گران میخرند، زیرا همه میخواهند از بخارا دور شوند و به کوههای ایران زمین و یا به هندوستان بروند تا از گزند بت‌پرستان بی‌نام و نشان ایمن مانند.

دمدمه‌های صبح خواب چنان قوربان را ربود که احساس نکرد چگونه افسار مادیانش را بریدند و بردند.

درویش گفت:

— میگویند خدا سارق بیشرمی را که اسب سپاهی عازم جهاد را بدزدد به عذاب الیم گرفتار میسازد. اما عجالتاً خدا مرا نیز که حاجی رحیم فقیرم به کیفر رسانده است، زیرا الاغ پیر مرا هم دزد برده است.

حال خود را تسلی دهیم که سبکبار به تماشای بلده طیبه بخارا خواهیم رفت.

قوریان نیزه بلندش را بدوش انداخت و با درویش و پسرک همسفرش برای تماشای شهر بلندآوازه، «اختر فروزان آسمان دانش» - «مدینه السلام بخارا» (۱۹) براه افتادند.

سه رهنورد دست دوستی بهم داده. در میان جماعت بیشماری که سیل آسا روان بودند، بسوی بخارا میرفتند.

باروی بلند که در عهد باستان ساخته شده علف و بوته‌های خار بر آن رویده و قسمتهایی از آن فروریخته بود، یازده دروازه داشت که کاروان‌های بازرگانی از طریق آنها این حصن حصین اسلام را به اقطار عالم مربوط میساختند.

دم دروازه‌ی اول جمعیت انبوهی گرد آمده بودند. دروازه‌بانان تیمار رهگذران را استفسار میکردند و بهمه آنان میگفتند:

— برای استحکام شهر و آذوقه لشکر و ساختن شمشیر کمک کنید! خست نورزید و دست کرم گشاده دارید!

چند ملای پیر همیان بدست میان جمعیت میگشتند و برای جهاد در راه وطن صدقه می‌طلبیدند.

پس از گذشتن از دروازه، راسته بازار آغاز میشد. حجره‌های کوچک مملو از اجناس و امتعه گوناگون دیوار بدیوار قرار داشتند و صاحبانشان که خوب میدانستند آنروز چه متاعی مشتری دارد محسنات پارچه‌های ارزان مناسب برای سفرهای دور یا نمدهای ضخیمی را که برای خوابیدن در راه لازم بود و یا کلوچه و نان‌هایی را که ماهها سالم می‌ماند، جبار میزدند.

خیل آوارگان که با اثاث خرد و ریز خود از قراء و قصبات اطراف در جستجوی مأوا و پناهگاه به شهر رو آورده بودند، همه جا دیده میشدند.

سه همسفر پس از گذشتن از دروازه بزرگ باروی دوم شهر که بخش درونی شهر یعنی «شارستان» را از حومه شهر جدا میکرد به شارع پر هیاهویی رسیدند و از آنجا بسوی میدان خاموشی که طاق‌های بلند مقوس سردر چند مدرسه و مسجد پیرامون آن بپا ایستاده بود، روان شدند. در این مساجد و مدارس چند هزار طلبه نزار از پیر و جوان

که میخواستند به کنه حکمت رسالات و کتب دینی عربی پی برند تا پس از سالها رنج و حرمان روزی به پیشوایی مساجد از رونق افتاده نائل آیند، به تحصیل اشتغال داشتند.

در این میدان مردم نماز جماعت می‌گزاردند: مومنین رده رده، همچون سطور کتاب مبین پشت سر یکدیگر صف آراسته بودند و از قیام و قعود امام معظم سپید محاسن پیروی میکردند. وقتی امام به رکوع و سجود میرفت و یا دو دست را برای قنوت به محاذات صورت میگرفت، چند هزار نماز گزار باو تآسی می‌جستند. از قیام و قعود این جماعت انبوه همه‌ای خفیف بسان وزش باد بر سنگفرش میدان، بگوش میرسید.

چون نماز پایان یافت، اسب گلگون سرخ دمی را که غاشیه‌ای از مخمل آتشگون زردوزی شده بر پشت داشت، پپای پله‌های بنای رفیع مسجد آوردند.

خوارزمشاه کشیده قامت و مشکین محاسن با دستار شیرقام مزین به رشته‌های الماس درخشان از مسجد بیرون آمد و آنگاه روی به جماعت مومنین کرد و گفت:

— ایها المسلمین! جمیع اقوام مسلمان امت و احدی هستند.

شمشیر برنده‌ی ما نیکوترین حارس و پشتیبان ما است. رسول اکرم در خطاب به مومنین میفرماید: «من شما مجاهدان اسلام را اشرف مخلوقات عالم گردانیده و مسلمین را به فرمانروایی سراسر عالم برگزیده‌ام». آری مسلمانان می‌باید بر سراسر عالم فرمان رانند و بدین سبب از هیچ مخاطره‌ای بیم بخود راه ندهید! ولی بحکم حدیث صحیح، «خدای متعال هر بنده را بقدر سعی و جهدش از دریای رحمت خویش نصیب میدهد»... پس بر شماست که تمام سعی و جهد خود را بکار برید تا دشمن را بضرب تیغ بیدریغ از پای درآورید... در برابر خشم مومنین مسلمانی که از ایثار جان در راه خدا و پیمبر دریغ ندارند چه کس را تاب ایستادگی است؟! دشمنان اسلام را هر کجا که یافتید بکشید و تارومار سازید! پروردگار عز و جل ما را بر کفار نصرت دهد!

از جماعت خروش برخاست:

— کفار را بکشیم! بت پرستان را تارومار سازیم!

خوارزمشاه بر اسب گلگون نشست و باز به سخن برخاست و گفت:

— ما خواستیم شما را اندرزی نیکو داده باشیم . این بود اندرزما . اینک برای مقابله با کفار که از گردنه‌های پر برف تیانشان فرود می‌آیند به سمرقند می‌شتاییم ... وای بر احوال آنان ! جنگاوران دلیر و بی‌باک ما برای دشمنان مرگ بارمغان می‌برند . شما را به خدا می‌سپاریم ! جماعت به سلطان و سواران قبچاق محافظ او که جامه‌های فاخر بر تن داشتند راه میدادند و بانگ بر میکشیدند :

— عمر و اقبال سلطان محمد فاتح ، نصره الاسلام و قانع الکفار پاینده باد ! ما را جز تو مدافعی نیست !

فصل چهارم

پشتیبان مرد جنگی تیغ برنده اوست

محمد خوارزمشاه پس از خروج از بخارا بناگاه از شاهراهی که به سمرقند میرفت عنان پیچید و بسوی جنوب روی آورد و راه شهر « کالف » (۲۰) را درپیش گرفت . سلطان صورت خود را با شالی از حریر پوشانده بود و خاموش گاه یورتمه و گاه چهار نعل اسب میراند و ملازمان نیز بهمین ترتیب از او پیروی میکردند . رهگذران بدیدن او خود را از راه کنار میکشیدند و بخاک میافتادند و از هزاره سوارانی که در تاختن چنان شتاب داشتند که گویی دیو، سر در عقبشان نهاده است، حیرت میکردند .

وزیر اعظم بیهوده میکوشید به جلال الدین ، پور سلطان بقبولاند که شاید شهریار راه را عوضی گرفته است . جلال الدین بالاقتدی میگفت :

— مرا باین کارها چه کار؟ من از پدر پیروی میکنم ، ولو قصد داشته باشد خود را به مغاک آتشین دوزخ اندازد .

سواد قصری از دور نمودار شد . خوارزمشاه ناگهان اسب گلگون را که از شدت تاختن کف‌آلود بود متوقف ساخت و با تازیانه باروی قصر را که سروهای تناور از پس آن سر کشیده بودند نشان داد و پرسید : — این چه قصریست ؟

ملازمان گفتند :

— این قصر نخچیر گاه تیمور ملک خان است که باغی کهن با وحوش نادر دارد . سلطان گفت :

— من میخواهم آنرا تماشا کنم . پس تیمور ملک دلیر کجاست ؟ او را نمی‌بینم .

ملازمان گفتند :

— همانروز که به امیری لشکر خجند نامزد شد، بدانسوی شتافت . — مرد لجوج ! من نگفته بودم شتاب کند . حال بی او دلتنگم ... صدهی سواران پاسدار به پیش تاختند تا اسباب پذیرایی آماده سازند . اسب سلطان که از شدت تاختن بجوش آمده بود پای قرار نداشت . خوارزمشاه عنان مرکب فرو کشید و آرام بسوی قصر روان شد . دروازه‌ی سنگین قصر را گشودند . خدمه در سرای قصر در تکاپو بودند و درهایی را که بایوان دراز باز میشد با کلید میگشودند . گروهی از غلامان انبان‌های جو و بسته‌های یونجه‌ی خشک بدوش میکشیدند . دسته‌ای از سواران به قصبه مجاور شتافتند و دیری نگذشت که هر یک در حالیکه گوسفندی پروار جلوی زین داشت ، باز گشتند . آشپزان ملازم سفر آتش افروختند و به تهیه ناهار پرداختند .

سلطان از پله‌های آلاچیقی که کنار دیوار باغ روی پایه‌های بلند قرار داشت بالا رفت و وارد آن شد . جلال الدین و مباشر پیر قصر از او پیروی کردند .

از درون آلاچیق فضای باغ که درختانش هنوز برگ نداشتند پیدا بود . چند بز کوهی در میدان بی درخت زیر آفتاب لمیده بودند و کنار آنها یک بز کوهی با شاخ‌های بلند ایستاده بود . مباشر گفت :

— درون باغ دو گله گراز با بچگان خود بسر می‌برند و دو پلنگ بسیار سبع نیز که تازه از کوهستان صید کرده‌اند در قفس نگاهداری میشوند . ولینعمت من تیمور ملک تاخت و تاز پلنگان را در عقب گرازان و بزبان نظاره میکند و خود نیز گاهگاه در باغ به شکار می‌پردازد . تیرش خطا نمیکند و صید را به تک از پا درمی‌آورد و از پیش میگوید که تیر به کجای صید اصابت میکند .

سلطان با لحنی خشن به مباشر گفت : - دور شو !

وقتی با پسر تنها ماند آهسته باو گفت :

- خاطر من نگران است . پیک‌ها یکی پس از دیگری از سه جانب خبر آورده‌اند . ابرهای سیاه از هر سو پیش می‌آیند .

جلال‌الدین با لاقیدی گفت :

- جنگ همین است !

- پیک اول خبر آورده است که پلنگ سرخ موی ، چنگیزخان اترار را تصرف کرد ، اینالجق غایرخان را بچنگ آورد و برای آنکه دل از انتقام سیر دارد ، فرمان داد تا چشم و گوش او را از نقره مذاب پرکنند . اکنون چنگیزخان باینسوی روی آورده و در جستجوی من است .

- بگذار بیاید ! ما نیز در انتظار او هستیم .

سلطان گفت :

- تو حتی در گرداب بلائی هولناک نیز دست از لاقیدی

بر نمیداری !

جلال‌الدین گفت :

- با لشکر انبوه ما سببی برای نومیدی نیست .

- پیک دوم از جنوب می‌آید و میگوید یزک * تاتاران را

دیده‌اند .

- لابد گروه اندکی هستند . هنوز اوان بهار است و سپاه بزرگ

نمی‌تواند از گردنه‌های پر برف بگذرد .

سلطان گفت :

- ولی وقتی سپاهیان تاتار از کوهها فرود آیند راه عقب‌نشینی ما را

بسوی هندوستان خواهند بست .

- به چه سبب ما باید بدانجا عقب نشینیم ؟

- خبر دیگری هست که یزک مغولان را در ریگزارهای قزل

قوم دیده‌اند .

جلال‌الدین گفت :

- ده هزار سوار جنگی ترکمن برای حفظ جناح ما به آن ریگزارها

گسیل شده‌اند .

* یزک - مقدمه لشکر ، طلایه . (مترجم)

- این ترکمن‌ها قادر به بازداشتن مغولان نیستند .

جلال‌الدین گفت :

- اگر نتوانند مغولان را باز دارند چنگیزخان تا چند روز دیگر

به دروازه‌های بخارا میرسد و ما برای مقابله با او آماده خواهیم شد .

- شاید جانور سرخ موی هم اکنون به در بخارا رسیده باشد و

افواجش در جستجوی ما باطراف می‌تازند . باید هر چه زود تر از

اینجا دور شد ! .. - سلطان این بگفت و چنان باطراف نگریست که

گویی در انتظار حمله از پشت درختان باغ است .

جلال‌الدین دم فرو بست .

سلطان پرسید :

- چرا خاموشی ؟

- تو مرا دیوانه می‌پنداری . دیگر چه جای سخن است ؟

- امر میکنم بگویی !

- پس من میگویم و تو مختاری مرا ببخشی یا سر از تنم جدا

سازی . حال که چنگیز ملعون بدینسوی روان است بر سپاهیان ما است

که به مقابله او بشتابند نه آنکه روی در پس باروهای بلند پنهان دارند .

اگر من اختیار میداشتم تمام خان‌های قباچاق را که در غارت رعایای

مطیع دلیر ولی در روز سخت پیکار چون بید بر خود لرزانند ، به میدان

کارزار میفرستادم و با تهدید به مرگ آنانرا از پناه بردن بدرون شهرها

باز میداشتم . پشتیبان مرد جنگی تیغ برنده و اسب آماده‌ی اوست .

تو میگویی که پلنگ سرخ موی باینسو می‌شتابد . چه بهتر . بدینسان

ما هم اکنون از مسیر حرکت او آگاهیم . باید سر اسب را برگرداند

و گام بگام او را تعقیب کرد ، سدی در سر راهش کشید و از هر سو

بر او هجوم برد ، شترهایش را تباه ساخت و پوست سرخ مویش را

با گوشت تکه تکه کند . پنهان شدن صد هزار سوار در پشت باروهای

سمرقند چه سود دارد ؟ آنها هر چه گوسفند است می‌بلعند و اسبان

نجیبشان بی‌رمق میمانند .

خوارزمشاه گفت :

- تو بر فرمان‌های پدر خویش خرده میگیری ؟ دیری است

که من باین نکته پی برده‌ام . تو در انتظار مرگ منی .

جلال‌الدین چشم بزیر انداخت و با لحنی حزین گفت :

— چنین نیست. در این روزهای سخت که ارکان عالم به لرزه درآمده است، من ترا تنها نمیگذارم. ولی قسم به روان اسکندر محبوب تو من دیوانه‌ام که چنین مطیع و بی اراده رفتار میکنم. این سپاه‌گران تو اگر اکنون به پیکار برنخیزد و باشاره دست تو بر دشمن نتازد، دیگر به چه کار میآید! باروهای بلندی که در پس آنها بجای زنان و کودکان ما، مردان مسلح پنهان شده بزیر لحاف زنان هراسان پناه برده‌اند، چه سود دارند! تو سر از تن من جدا ساز اما بدانگونه که میگویم عمل کن. پدر به سمرقند بشتابیم و به مقابله... خوارزمشاه گفت:

— تنها به ایران زمین یا به هندوستان! ..

— نه، برای ما دوراه بیش نمانده است: یا پایداری در پیکار و یا آوارگی و مرگ با صد فضیحت و ننگ. ما با سپاه به آوردگاه می‌شتابیم تا با تاتاران پنجه در پنجه افکنیم... چون رعد و برق بر سر آنان فرود می‌آییم و سپس بسان سایه‌ای در دل شب فرو می‌رویم... نام تو چون سردار کبیر در روزگار خواهد ماند! .. درنگ روامدار، به پیکار برخیز!

سلطان انگشتی را که نگین الماس بر آن میدرخشید بالا برد و باجبروت گفت:

— تو از سپهداری بی بهره‌ای. تو جنگجوی دلیری و میتوانی حتی بر چند هزار سوار که چون دیوانگان بر دشمن می‌تازند فرمان رانی... اما من نمیتوانم به شیوهی جنگجوی دلیر، ولی بی‌تدبیر و دیوانه سر رفتار کنم. من باید همه چیز را بسنجم و پیشبینی کنم. من تدبیر دیگری اندیشیده‌ام. من و تو به کالف میرویم و به حراست گداهای چیچون همت می‌گذاریم.

جلال‌الدین گفت:

— ولی زادگاه ما را رها میکنی؟ آنگاه مردمان حق دارند بر تمام خاندان خوارزمشاهان لعنت بفرستند و بگویند آنها سال‌ها از ما مال و خراج ستاندند و در روز بلا ما را به کام مغولان خون‌آشام رها ساختند. سلطان گفت:

— در ایران زمین من لشکری‌گران گرد می‌آورم.

جلال‌الدین بانگ بر آورد:

— شهریارا از این اندیشه در گذر! اکنون باید با همین سپاه که در دست است به پیکار برخاست. برای تعلیم سپاه دیگر وقت نیست و سپاه موجود که در پس باروها روی پنهان کرده است بی‌سالار میماند. لشکر جرار را سالیان دراز، آماده میکنند تا به قوت آن در یک روز پیروزی به چنگ آرند. به سمرقند بشتابیم! من چون جنگجوی ساده در کنار تو شمشیر خواهم زد! .. سلطان گفت:

— نه، نه! بتو امر میکنم به بلخ عازم شوی و سپاهی تازه در آنجا گرد آوری. بخت و اقبال از من روی بر تافته است... جلال‌الدین خشمگین بانگ برآورد:

— بخت؟ بخت چیست؟ مگر بخت و اقبال از مرد دلیر روی برمی‌تابد؟ نباید از بخت گریخت! باید از پی آن شتافت و بر آن دست یافت، بر موی آن چنگ زد و بزیر زانو کشید... اینست راه دست یافتن بر بخت! .. سلطان گفت:

— بس است! تو مادام‌العمر یک جنگجوی بی‌مغز خواهی ماند! تو قادر نیستی خوارزم بزرگ را از سقوط برهانی... خوارزمشاه شتابان از آلاچیق فرود آمد. و نفس‌زنان به ایوان قصر که در آن خوان گسترده بودند رفت و پس از دعا به خوردن پرداخت و از وضع راه و گداهای جويا شد. آنگاه طعام را نیمه تمام گذارد و فرمان داد اسب حاضر کنند.

www.adabestanekave.com

فصل پنجم

تیمور ملک تسلیم‌ناپذیر

چنگیزخان دو پسر خود اوکتای و چغتای را با بخشی از لشکر بر در اترار گذاشت و بآنها گفت:

— شهر اترار را محاصره کنید، ولی آن اینالچق غایرخان را دستگیر کنید و با غل و زنجیر نزد من آرید تا خود برای این گستاخ کیفری معین کنم که کس تا کنون ندیده باشد.

خاقان، مهین پسر خود چوچی را به گرفتن شهرهای جند و ینگی- کنت نامزد کرد و دسته‌های دیگر سپاه را هر یک بجانبی فرستاد.

الغ نویان* با پنج هزار سوار بفرمان چنگیزخان به فتح شهر بناکت که لشکری از قبچاقان در آن مقام داشتند، نامزد شد. پس از سه روز محاصره، اهالی شهر ریش سفیدان را بوساطت فرستادند و امان خواستند. الغ نویان فرمان داد تا تمام مردان از شهر به صحرا درآیند. آنگاه مردان لشکری را از صنعتگران و پیشه‌وران و مردان دیگر جدا کردند. وقتی لشکریان سلاح خود را در موضع معین فرو ریختند و از آن دور شدند، مغولان همه‌ی آنانرا بزخم شمشیر و تیر و درفش (زوبین) بقتل رساندند و از میان گروههای دیگر جوانان زورمند را برای حشر** بیرون کشیدند. آنانرا به گروههای هزاره و صده و دهه تقسیم کردند و بر سر هر گروه مغولی گماشتند و چون گله چهارپایان به پیش راندند تا باروهای شهرهای دیگری را که در محاصره داشتند ویران کنند و پیشاپیش لشکر مغول بر حصارها حمله برند.

در راه لشکرهای دیگر مغول و متحدینشان بآنان پیوستند و قریب هشتاد هزار سپاهی از مغول و حشر زیر لوای الغ نویان گرد آمدند و بسوی شهر خجند واقع در کنار رود تیز تازو پر آب سیحون روی آوردند. اهالی شهر باتکاه استواری باروهای بلند و کهن خجند، از تسلیم سرباز زدند.

تیمور ملک جنگ آزموده که به دلاوری و سرسختی و صاف دلی اشتهار داشت تازه به امیری لشکر خجند منصوب شده بود.

او در میان رود سیحون آنجا که آب بدوشاخ میرفت و جزیره‌ای پدید می‌آورد، حصار بلند ساخته سلاح و آذوقه در آن گرد آورده بود. مغولان به پشت شهر رسیدند و اسیران حشر را به پیش راندند. آن جماعت مسلمان در زیر ضربات تازیانه و شمشیر بر باروهای خجند

* الغ نویان - سردار بزرگ، شاهزاده بزرگ، در اینجا لقب تولوی خان پسر کهنتر چنگیزخان است. (مترجم)

** حشر (به فتح اول و دوم) - دسته‌های چریک غیر منظم که مغولان از میان اسرا برای کندن خندق و کارهای دیگر ترتیب میدادند و در پیشاپیش لشکرهای خود برای حمله به باروهای شهرها میفرستادند. (مترجم)

هجوم بردند. مردم شهر که نمیخواستند خون برادران هم قوم خویش را بریزند ناچار دست از دفاع کشیدند.

تیمور ملک با هزار مرد کارزار از رود گذشت و هرچه زورق بر آب بود ضبط کرد و در جزیره مستقر گردید. اهالی خجند جمعی از معاریف شهر را نزد مغولان فرستادند و امان طلبیدند و دروازه‌ی شهر را گشودند. مغولان بیدرنگ شهر را تاراج کردند.

مغولان با منجنیق‌های خود بر حصار جزیره سنگ می باریدند و چون تیر و سنگ بآن نمیرسید، جوانان خجند را از شهر بیرون کشیدند و بر حشر بناکت و دیه‌ها و قصبات دیگر افزودند و در دو کرانه سیحون تا پنجاه هزار مرد گرد آوردند. آنگاه همه را به دهه و صده تقسیم کردند و بسوی کوهی که در سه فرسنگی شهر واقع بود راندند تا از آنجا سنگ بدوش کشند و سد بر رود بندند.

تیمور ملک دوازده زورق ساخته و برای حفاظت آنها از آتش، روی هر یک را با نمک تر پوشیده و نمک را با گل آمیخته به سرکه، اندوده بود. در هر طرف زورق دریچه‌ای برای تیراندازی تعبیه شده بود. تیمور ملک هر روز در بامداد شش زورق بهر جانب روانه میساخت و جنگجویان او با مغولان جنگ‌های سخت میکردند و تیرهای مغولان که نفت‌آلوده و آتشین بود به زورق‌های آنان آسیبی نمیرساند.

تیمور ملک هر شب بر مغولان خفته شبیخون میزد و بدین سبب لشکر مغول پیوسته در بیم و اضطراب بود.

آنگاه مهندسان چینی که با لشکر مغول همراه بودند، منجنیق‌های تازه‌ای با قدرت زیاد ساختند که چوبه‌های بزرگ تیر و پاره‌های سنگ را به مسافت دورتر پرتاب میکرد. مغولان با این منجنیق‌ها بر مردان تیمور ملک تیر و سنگ باریدند و آسیب سخت بر آنها وارد آوردند. چون کار باضطراب کشید، تیمور ملک شبانگاه باروبنه خود را برهفتاد کشتی و زورقی که آماده کرده بود نهاد و جنگجویان خود را بر آنها نشانده. زورق‌نشینان بناگاه مشعل‌ها برافروختند و چون سیل فروزان در شیب رود خروشان بر آب روان شدند.

لشکر مغول در دو کناره رود از پی آنان تاختند. هر جا که مغولان پدید می‌آمدند تیمور ملک زورق‌ها را بدانسو روانه میساخت و بزخم تیر آنانرا میراند و باز کشتی‌ها را به پیش می‌برد و بر این ترتیب

میرفت تا به بناکت رسید. آنجا مغولان زنجیری در میان آب کشیده بودند تا کشتی‌ها نتوانند از آن بگذرند. تیمور ملک بیک ضربت، زنجیر را گسست و با زورقها و کشتی‌ها از آن گذشت.

چون تیمور ملک به کنار بارجلیغ کنت رسید اسبان بسیار در آنجا دید و از بیم آنکه مبادا بر رود سدهای محکمتری کشیده باشند، از آب به ساحل آمد و مردان خود را بر اسب نشانند و چون باد بدشت تاخت. مغولان از پی او شتافتند. جنگجویان تیمور ملک ناچار بودند هرچندی یکبار بایستند و با مغولان بجنگند و آنانرا به پس رانند تا بنه دور شود و سپس باز به پیش تازند.

هیچیک از جنگاوران او تن به تسلیم نمیداد. تنها تنی چند از آنان شبگیر بر اردوی مغولان شبیخون زدند و جان بدر بردند. تیمور ملک با چند تن از جنگجویان خود ماند و با جنگ و گریز همچنان بر پشت اسب راهوار خود در دشت به پیش میرفت.

چون آن چند کس نیز که با او بودند کشته شدند و او را سلاحی جز سه چوبه‌ی تیر نماند، دید که سه مغول از پی او میشتابند. تیمور ملک تیری برچشم یک مغول زد و آنگاه بر دو مغول دیگر تاخت. آن دو مغول عنان پیچیدند و سرعت دور شدند.

تیمور ملک با دو تیر در ترکش همچنان میرفت تا در بیابانی شن‌زار به چاه‌آبی رسید که ترکمن‌های صده‌ی قره‌خنجر در آنجا مقام کرده بودند. آنها اسبی تازه‌نفس باو دادند. تیمور ملک با آن خود را به خوارزم رساند و آنجا باز به تدارک پیکار با چنگیزخان پرداخت.

فصل ششم

مغولان از ریگزارها میگذرند

این قوم ملعون چنان تیز می‌تازد که کس تا خود به چشم نبیند باور نکند.
(کلاویهو) (۲۱)

در همان هنگام که ویرانه‌های شهر اترار در آتش میسوخت و دود از آن تنوره میکشید و اینال‌جق غایرخان با سرسختی در دژ

متحصن شده بود و حملات مغولان را که بر سر باروی دژ بودند بشدت از خود دفع میکرد، چنگیزخان لوای نه دم خود را برافراشت و به لشکرهای خویش فرمان داد برای حرکت آماده باشند. آنگاه پسران و سرکردگان لشکرها را فرا خواند. همه بر نمود بزرگ جرگه زده بودند. هریک از آنان بموجب فرمان خاقان میدانست که باید بکدام سمت و بسوی کدام شهر برود. ولی هیچکس جرأت نداشت از خاقان مخوف بپرسد که لوای سپیدش بکدامین سمت روان خواهد شد.
چنگیزخان گفت:

— در غیبت من سرکردگی تمام لشکر با بورغوجی نویان محتاط خواهد بود. مقدمه لشکر را جبه‌نویان که در جنگ‌ها چون باد بر دشمن می‌تازد و سوبوتای که در کار کمین بر دشمن، آزموده است، فرمان می‌رانند. غله‌زارها را پایمال نسازید والا اسبان ما بی علیق میمانند. ما در هامون میان بخارا و سمرقند با سلطان محمد تلاقی میکنیم و از سه جانب بر او حمله می‌بریم. پس از نابود ساختن سپاه اصلی خوارزمشاه من فرمانروای تمام ولایات اسلام خواهم بود.

چنگیزخان جام قمیز را سر کشید و سپس جامی بر «سولده» حارس سپاهیان مغول که روحش در لوای سپید ماوا داشت نثار کرد و براسب نشست. لشکر بحرکت درآمد. بخشی از لشکر در طول کرانه سیحون، خلاف جریان رود، راه بالا، در پیش گرفت و بخش دیگر در جهت جریان رود بسوی پایین روان شد. خود چنگیزخان از کوره‌راههای کاروانی بجانب ریگزارهای قزل قوم شتافت.

آفتاب دومین ماه زمستان روزها تابش خیره‌کننده داشت و تن را گرم میکرد. ولی شب‌ها آب در گودال‌ها یخ می‌بست و گل و لای در کوره‌راهها منجمد میشد. از لشکر بانگ برنمیخواست. شیهه‌ی اسبان و چک‌چک سلاح بگوش نمیرسید. هیچکس آواز نمیخواند. افواج تنگ هم حرکت میکردند. اطراق‌ها کوتاه بود و سپاهیان روی زمین در کنار سم اسبان میخوابیدند.

یزک‌ها در شب با مشعل‌های افروخته به پیش میتاختند و بر فراز تپه‌ها با مشعل علامت میدادند تا گروه از راه بدور نیفتند و باهم مخلوط نشوند. میگفتند که در سپاه خصم سواران ترکمن با اسبان بلند قد و تیزگام خود از دیگران ممتازند و بسان پلنگان از کوه فرود

میآیند و بر لشکرها میتازند و آشوب بپا میدارند و آنگاه اسیران را به خم کمند میاندازند و در یک چشم برهم زدن ناپدید میشوند .

مغولان نخست می‌پنداشتند که از راه صحرا بکراست بسوی گورگنج پایتخت خوارزم روانند . ولی پس از دو روز راه هنگامیکه آب‌های گل‌آلود سیحون پشت سر ماند و بامداد آفتاب بجای آنکه از پشت بتابد بر پهلوی چپ آنان تایید، همه در یافتند که به غرب نمیروند ، بلکه بسوی شهرهای نامی سمرقند و بخارا واقع در جنوب روانند .

چنگیزخان سوار بر اسب گلرنگ سیه‌ساق و تیزگام خود که خط مشکینی بر تیره پشت داشت در قلب لشکر می‌تاخت . سواران مغول با یورغه تند و با «خیزهای گرگی» (که در اصطلاح تاتار آنرا «آیان» می‌نامند) اسب میراندند . خاقان اعظم آرام و با سیمایی مرموز و نفوذ- ناپذیر بر پشت اسب نشسته لگام آنرا که سست کرده بود بدست چپ داشت . چشمانش جمع شده بود و گاهگاه در آنها روزن تنگی گشوده میشد و پیدا نبود که او در حال تاختن چرت میزند یا سر در گریبان تفکر فرو برده است و یا تیز بدور و نزدیک می‌نگرد و همه چیز را از مدنظر میگذراند و هیچ چیز را از یاد نمی‌برد .

چنگیزخان در طول راه کمترین درنگ جایز نمیداشت : برای او خیمه نمیزدند و روی نم‌دولا میخوابید . پیش از خواب کلاه چرمین از سر میگرفت و موهای سپید را با شبکلاه گوشه‌داری که رویه‌ای از پوست سمور سیاه داشت می‌پوشانید و چون به خواب میرفت چهار طوقاق وفادار پیوسته بر بالینش پیاس میایستادند و خاقان خویش را از گزند باد و باران و برف مصون میداشتند .

فصل هفتم

در بخارای محصور

هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن به ملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند . (سعدی)

درویش حاجی رحیم ، طغان خردسال و قوریان قیزیق تمام روز در بخارا ویلان بودند و جایی برای خواب شب نمی‌جستند . هنگام

غروب درهای دکان‌ها طراق طراق بسته شد و مردم شتابان پراکندند و بازارها را خلوت کردند و به پشت دیوارهای خاموش خانه‌های خویش پناه بردند . سه یار همسفر به هر کس برای گذراندن شب روی آوردند جواب شنیدند که : خانه‌ی ما پر از مهمان است ، جای دیگری برای خود بجوید !

کاروانسراها نیز بسته شدند . صاحبان آنها از هرنفر برای خواب در حجره‌های تنگی که از آوارگان پر بود یکمشت درهم طلب میکردند . محتسبین با گزیه‌های چماقدار در شهر می‌گشتند و منادی میکردند که هر کس با نیت ناپاک در کوی و برزن پرسه زند ، به «قصاصگاه» خواهد رفت .

سر انجام یاران در ته یک کوچه تنگ به چند کلبه مخروبه که در پناه باروی شهر قرار داشتند رسیدند . قوریان گفت بر بام یکی از این خانه‌ها برویم و شب را در میان پشته‌های هیمه و علف بروز آریم . سپس خود بر بام رفت و به همسفران خود نیز کمک کرد تا بالا روند . آنجا هر سه تن کنار هم به کنجی خزیدند و خرقة گشاد درویش را بروی خود کشیدند .

نیمه‌شب باد سرد بر آنها میوزید و دانه‌های برف برویشان میریخت . شهر تا دیری در جوش و خروش بود و سپس رفته رفته از خروش افتاده بکلی خاموش شده بود و حالا جز صدای بوق عسس‌ها و عوعوی سگان پاسبان که از هر گوشه شهر بصدای یکدیگر جواب میدادند آوایی بگوش نمیرسید .

سپیده‌دم هنگامیکه موزنین از فراز مناره‌های مساجد مؤمنین را به صلوة میخواندند ، یاران همسفر بر سر باروی بلند شهر رفتند . اهالی آشفته و هراسان نیز بدانجا شتافتند .

در صحرای مقابل دروازه شرقی شهر ، شادروان بزرگ زردرنگ غریبی بر فراز تپه‌ی یکه و تنهایی نمایان بود . انبوه سواران بعدد مور و ملخ پیرامون شادروان در آمد و شد بودند و فوج فوج بر صحرا می‌تاختند و برگرد باروهای شهر حلقه میزدند . وضع آنان بر بخاراییان عجیب مینمود : اسبان خردجثه‌ی آنان چون گرازان خشمگین تیز میتاختند و چابک و سبکپای از سوی بسوی دیگر میپیچیدند و ناگهان بر جا میخکوب میشدند و بار دیگر در سمت دیگر به پیش میشتافتند .

کلاهخودهای پولادین و جوشن‌های آهنینشان در پرتو آفتاب که از خلال ابر گرد و غبار برآنها می‌تابید، میدرخشیدند. گروهی از سواران مغول جماعت بیشماری از روستاییان اطراف را که داس و تیرهای بلند بدوش داشتند به پیش میراندند.

قوربان از یکی از سپاهیان که بر سر بارو بود پرسید:

— این مردمان عجیب با این اسبان خرد کیستند؟

سپاهی ترشروی نیزه بر زمین کوبید و گفت:

— این چه سؤال است؟ مگر نمی‌بینی که این جماعت از ما مسلمانان نیستند. اینها همان قوم یاجوج و ماجوجند که مردم آنها را «تاتار» مینامند. در آن خیمه زرد خاقانشان نشسته و بر ما خنده میزند — لعنت‌الله علیه!

قوربان بانگ بر کشید:

— ایوای، دروازه‌های شهر بسته است و دیگر نمیگذارند از شهر بیرون روم! چه بر سر اطفال صغیر و بیچاره‌ی من خواهد آمد؟ شاید یکسال در این شهر بمانم!

خان محتشمی با کلاهخود و جوشن سیمین بر سر بارو دیده شد. قربان بسوی او شتافت و دست بسینه تعظیم غرائی کرد و دامنش را بوسید و گفت:

— سرور بزرگوار من اینانج‌خان! مرا میشناسی؟ من قوربان قیزیق یکی از رعایای تو هستم! سلام‌علیکم!

اینانج‌خان پرسید:

— اینجا چه میکنی؟ چرا در صدهی خود نیستی؟

قوربان گفت:

— من بحکم سلطان پیاده به بخارا آمدم تا با کفار بجنگم. در راه مادیانم را دزدیدند، خدا سارق را مکافات مرگ دهد! اکنون دو روز است در این شهر سرگردانم و امیر صدهی خود را میجویم. ولی هیچکس مرا بخود راه نمیدهد. اگر مرد جنگجویی را که از راه دور آمده است تا سر در راه سلطان بگذارد از خود برانند دیگر چه کسی برای جنگ با این یاجوج و ماجوج میماند؟

اینانج‌خان گفت:

— قوربان قیزیق، من از شنیدن سخن دلیرانه تو شادم. می‌بینم که بازوانت پرزور و پشتت از کار در کشتزار کمائی است. تو در میدان جنگ پهلوان نامدار خواهی شد. من تو را به جمع جنگجویان خود می‌پذیرم. با من بیا.

در اینجا قوربان از درویش و طغان جدا شد.

قوربان از پی اینانج‌خان براه افتاد و پس از چندی به میدانی رسید که اسبان بسیاری با پابند آنجا ایستاده بودند. خرمن‌های آتش افروخته بود و دیگ‌های برنج غل میزد و بوی دنبه سرخ شده بمشام میرسید. قوربان خوشحال شد و با خود گفت: «معلوم میشود که اینجا آدم را فقط به کشتارگاه نمیفرستند، بلکه طعام هم میدهند».

ترکمن کشیده قامت عبوسی که ریشی سیاه داشت بدیدن امیر خود به پیش دوید و تعظیم کرد. اینانج‌خان گفت:

— اوراز! این مرد جنگی دلیر قوربان قیزیق است که از این پس در فرمان تو خواهد بود. او در مزرعه خوب کار میکرد و در کارزار نیز مرد پیکار خواهد بود.

اوراز پرسید:

— باو اسب بدهم یا پیاده به جنگ میرود؟

— شمشیر و اسب و هر چه لازمه آنست باو بده! خدا نگهدارتان باد! — اینانج‌خان این بگفت و دور شد.

اوراز امیر دهه بود. سواران او همه گرد آتش نشسته بودند. یکی از آنان که چمچه چوبی بزرگی بدست داشت در پاسخ سلام قوربان گفت:

— خوب شد که این نیزه بلند را با خود آوردی. من هیزم برای پختن آش کم داشتم. — آنگاه نیزه سنگین قوربان را از دستش گرفت و با تبر خورد کرد و به آتش انداخت.

اوراز قوربان را پیش اسب ابلق تنومندی که جدا از اسبان دیگر بسته بود برد و گفت:

— این اسب توست. سخت چموش است. از دم بان نزدیک نشو که با لگد مغزت را پریشان میکند. همیشه از جلو بان نزدیک شو و فوراً عنانش را بچسب. ولی حیوان زود بتو خو خواهد گرفت.

یک عیب بزرگ دارد که در یک صف با اسبان نمیرود و پیوسته میخواهد جلوی همه باشد، بخصوص وقتی که چهار نعل میرود. تو هرگز بنانش را مست نکن والا در گرما گرم جنگ ترا یگراست به اردوی تاتار می برد.

قوربان با ترس به اسب نزدیک شد. اسب گوشها را تیز کرد و دندان نشان داد و یک لگد پراند. قوربان با خود گفت: «خدا پشتیبان من است». وقتی قوربان به کنار آتش باز گشت اوراز یک شمشیر بلند کهنه و موزه زرد وصله داری باو داد و به طعام دعوتش کرد. اینجا دیگر قوربان احساس کرد که مثل دیگران سپاهی تمام عیار شده است.

هنگام غروب سپاهیان اسبان خود را سیر جو دادند و توبره های یدک را نیز از جو پر کردند. قوربان نیز بآنها تاسی جست. اوراز بانگ زد:

— سوار شوید! هنگام پیکار است!

همه بر اسبها پریدند. قوربان نیز بزحمت بر پشت اسب بیقرار خود نشست و باتفاق سواران دیگر در کوچه های تنگ بخارا براه افتاد. سوار پهلویی او گفت:

— به شبیخون میرویم. خدا میداند چند نفرمان زنده باز میگردند. سواران جلوی دروازه متوقف شدند. گروههای دیگر سواران نیز از هر سو بدانجا رسیدند و جمعاً قریب پنج هزار سوار گرد آمدند. اینانج خان امیران صده و هزاره را نزد خود خواند و گفت:

— ما به خیمه زرد که بارگه خاقان تاتار است حمله می بریم. همه را بکشید! هیچکس را اسیر نگیرید! ما در اردوگاه تاتار آشوب میاندازیم و لشکرهای دیگر ما باسانی این کافران را از پای درمی آورند. خدا پشتیبان شجاعان است!

دروازه سنگین آهنین را گشودند و سواران رده به رده از شهر بیرون شدند. وقتی قوربان به صحرا رسید در تاریکی شب تنها سایه های سواران جلو و در دوردور خرمن های آتش بیشمار اردوگاه مغولان دیده میشد. اسبان نخست یورغه میرفتند و سپس چهار نعل کردند و چون باد بر صحرا تاختند. اسب ابلق که قوربان لگامش را سخت میکشید تا بیش از اندازه پیش نرود سر به پیش کشیده بود و دهانه را بدنجان

میفشرد و شتابان میتاخت و یکی پس از دیگری بر اسبان جلوی خود پیشی میگرفت.

پنج هزار سوار بهمن وار بر اردوگاه مغولان سرریز کردند و با غرشی سهمگین میان خرمن های آتش ریختند و در حالیکه از روی زین ها و بارهای بنه می پریدند مغولان را سرنگون می ساختند.

تاتاران شتابان بر پشت اسبان جهیدند و بحالت تفرقه هر یک بسویی گریختند. قوربان شمشیر سنگین کهنه ای خود را از نیام کشید و نعره زنان بمیان سواران مغول تاخت. یکی را ضربت زد و دیگری را سرنگون ساخت و پیوسته میکوشید تا هر چه زودتر خود را به خیمه ای زرد خاقان تاتار برساند.

ولی ناگهان دید که سواران گروه او از تعاقب مغولان دست کشیدند و بازگشتند و بسوی دیگر تاختند. اسب ابلق او نیز از پی سواران دیگر شتافت و قوربان پیوسته خدا خدا میکرد که اسبش به گودال ها در نغلتد.

سواران دیری می تاختند و سپس از سرعت کاستند و به قدم آمدند و شاهراهی را که از بخارا بسوی غرب میرفت درپیش گرفتند و تمام شب بدون پیش آمد در آن راه میرفتند.

بامداد اینانج خان فرمان اطراق داد و گفت:

— ما اینجا میمانیم تا اسبان نفس تازه کنند و سپس بسوی جیحون میرانیم و از آب میگذریم و به سپاه خوارزمشاه میپیونددیم.

در اینهنگام غریب و غوغای هولناکی بگوش رسید. مغولان از دور نمایان شدند و با غرشی سهمگین بر اردوی آماده به خواب تاختند. سواران بخارایی سراسیمه بر اسب جهیدند. هراس بر آنان مستولی شد و دلیری از دست دادند و بدون جنگ رو به هزیمت نهادند و با این عمل خود را بگرداب فنا افکندند. تقریباً تمام آنان بدست مغولان تباه شدند.

شاعر گفت: «کسی که در برابر مرگ هراس از خود نشان دهد ولو به آسمان پرواز کند مرگ بر او دست یابد» *

* مأخذ شعر و نام شاعر معلوم نشد. (مترجم)

بخارا بی جنگ تسلیم شد

وقتی پنج هزار سوار اینانج‌خان بجای دفاع از «بلده طیبه بخارا» ننگ فرار را بر قرار در میدان کارزار ترجیح دادند، ائمه و معارف و مشایخ و تجار بزرگ شهر در مسجد جامع بخارا گرد آمدند و گفتند:

— سر خمیده به از سر افراشته‌ی نافرمان بر تن میماند. پس مصلحت آنستکه به بندگی چنگیزخان گردن نهیم. جمعی از آنان میگفتند:

— آدمیان همه‌جا آدمی هستند! خاقان تاتار ملتومات ما را میشنود و حرمت ریش سپید ما را نگاه میدارد و بیگمان به خلق مطیع شهر باستانی ما که «سواد آن به بیاض نور علما و فقها آراسته» و چون «اختر فروزانی در آسمان دانش» شهره آفاق است به نظر عنایت مینگرد.

آنگاه ائمه و مشایخ و تجار جامه‌های دیبا و زریفت دربر کردند و کلیدهای زرین یازده دروازه شهر را در طبق سیمین نهادند و بحالت اجماع از دروازه برون آمدند و روی بسوی شادروان زرد نهادند. دیلماج خاص خاقان بدیدن آنها بر مرکب نشست و بسوی آنان آمد. برخی از پیران او را شناختند. در گذشته او بازرگان توانگر گورگنج، محمود ملقب به یلواج و مشهور به دیلماج بود، زیرا در سفرهای دراز با کاروان‌های خود، بسیاری از السنه اقوام دیگر را فرا گرفته بود. بزرگ پیران شهر گفت:

— باروهای کهن شهر ما چنان استوار و بلند ست که تصرف آن جز با محاصره‌ی چندساله و تلفات سنگین میسر نیست. بدین سبب برای آنکه خون خلق ریخته نشود و به سپاه دلیر سلطان اعظم چنگیزخان خللی نرسد و چشم زخمی وارد نیاید ما آماده‌ایم شهر را بی جنگ تسلیم کنیم مشروط برآنکه فرمانروای مغول پیمان کند که به تسلیم‌شوندگان امان دهد.

محمود یلواج گفت:

— درنگ کنید. — سپس خود باتانی به شادروان رفت و دمی بعد با همان تانی بسوی پیران که از خوف بر خود میلرزیدند بازگشت و گفت:

— ریش‌سفیدان بفرمان خاقان اعظم گوش دارید: «استواری و پایداری باروها بدون مردانگی و قدرت مدافعان آن هیچ است. اگر شما بی جنگ تسلیم میشوید، فرمان میدهم که دروازه‌ها را بگشایید و منتظر بمانید».

پیران محتشم و متفرعن دستی بریش کشیدند و سری تکان دادند و بیکدیگر چشم دوختند و آنگاه با دلی هراسان به شهر بازگشتند. بی آنکه بدانند اکنون اهالی آن چه مصائبی در پیش خواهند داشت. باروهای بخارا چنان بلند و استوار بود که اهالی درپناه آن ماهها میتوانستند ایمن مانند. ولی آنروز جز بانگ جیونان صدایی بگوش نمیرسید و هر کس از جنگ دم میزد دیوانه بشمار میرفت. سرکرده مدافعان شهر و سپاهییانی که با او مانده بودند برائمه و معارف شهر که کلیدهای دروازه‌ها را به کفار تسلیم کرده بودند لعنت فرستادند و عزم جزم کردند که تا آخرین نفس از پیکار باز نایستند. همه آنان در دژ کوچکی که در میان شارستان بر پا بود پناه گرفتند.

هر یازده دروازه‌ی شهر در یک زمان گشوده شد و هزاران سوار مغول به شهر ریختند و به کوچه‌های تنگ آن شتافتند. لشکر مغول با نظم کامل پیش میرفت و هر گروه یکی از کوی‌های شهر را اشغال میکرد.

اهالی بر سر بام‌ها رفته بودند و از مشاهده‌ی جنگجویانی که صورت بیمو داشتند و بر اسبان خرد و یال بلند سوار بودند، وحشت میکردند. شهر در خاموشی کامل فرو رفت. تنها سگان زرد ژولیده‌موی سرخ چشم و پوزه باریک که بوی تند گند بدن نوریسیدگان ناشناس را با شامه خود احساس میکردند، از بام به بام می پریدند و با خشم تمام پارس میکردند.

وقتی جنگجویان مغول تمام کوی و برزن شهر را گرفتند، گروه طورقاقان، همگان سوار بر اسبان سفید، سراپا غرق در آهن و پولاد فراز آمدند.

فرمانروای شرق که چون لهیب سوزان آتش از درون ریگزارهای قزل قوم زبانه کشیده بود در میان هزاره‌ی خاصه سواران خود نمودار شد. در پیشاپیش سواران مغول بهادر قوی هیگلی لوای سپید نه دم را بدوش میکشید. در قفای او دو سوار اسب سپیدی را که چشمان آتشگون داشت میکشیدند و از پی آنان خاقان اعظم با ردای بلند سیاه سوار بر مرکب گلرنگ سینه فراخ و با زین و ستام چرمین ساده در حرکت بود.

خاقان ترشرو و کشیده قامت که پشتش اندک خمیدگی داشت، کمر بند چرمین بر میان بسته شمشیری سرکج در غلاف سیاه‌بدان آویخته بود. ناوک پولادین بینی پوش کلاه خود سیاهش را فرود آورده بود. رخسار تیره رنگش را که کمترین جنبشی نداشت، ریشی بلند با تارهای قرمز آمیخته به سفید پوشانیده چشمانش نیمه بسته بود. تمام این منظره برای اهالی بخارا غیرعادی بود و با کروفرفر پیشین خوارزمشاهان که غرق در طلا و جواهرات رخشنده بودند، کمترین شباهتی نداشت.

چنگیزخان به میدان بزرگ شهر رسید. سواران محافظ او از سه سو پیرامون میدان صف آراستند و جماعتی را که آنجا گرد آمده بودند به پس راندند. صدور ائمه و معارف و قاضیان شهر بر پله‌های مسجد جامع ایستاده بودند.

وقتی فرمانروای مغول به رواق مسجد نزدیک شد جماعت همانگونه که در گذشته هنگام مشاهده سلطان عمل میکردند، همه بخاک افتادند. تنها چند تن از صدور ایمه راست ایستاده دستها را بسینه نهاده بودند، زیرا حرمت مقام روحانیت، آنان را از سجده کردن در برابر سلاطین معاف میداشت.

یکی از امامان با صدای نازک و نافذ خود بانگ برکشید:
— عمر و اقبال سلطان چنگیزخان، خورشید تابان شرق پاینده باد! — تمام جماعت از پی او با آوایی ناهم‌آهنگ آنرا تکرار کردند. چنگیزخان با چشمان نیمه بسته طاقی بلند سر در مسجد را ورنه‌انداز کرد و سپس تازیانه بر مرکب نواخت و از پله‌های سنگی بر رواق مسجد رفت و پرسید:

— این بنای رفیع، سرای سلطان است؟

امامان جواب دادند:

— خیر، این خانه‌ی یزدانست.

خاقان در احاطه‌ی طورقاقان با اسب باندرون مسجد راند و از روی قالی‌های نفیس بزرگ گذشت و در پیش مقصوره* جلوی قرآن عظیمی که روی پایه سنگی بلند گشوده بود از اسب فرود آمد و با پسر کهتر خود تولوی‌خان از دو سه پایه‌ی منبر که امامان بر آن وعظ و خطابه میکنند بالا رفت. پیران شهر با عمامه‌های سپید و سبز در برابر او تنگ هم ایستادند و با چشمان فراخ به رخسار تیره‌قام بی‌جنبش و ریش زمخت قرمز او خیره شدند و در انتظار شفقت یا خشم هولناک این جبار قهار نابودکننده‌ی اقوام بودند. چنگیزخان انگشت خود را بلند کرد و عمامه‌ی یکی از امامان پیر را نشان داد و پرسید:

— اینهمه پارچه برگرد سر برای چیست؟

دیلماج از پیر توضیح خواست و سپس در جواب خاقان گفت:
— این امام میگوید به عربستان رفته و خانه‌ی خدا را در مکه طواف کرده و مقبره محمد پیمبر را زیارت نموده است و بدین سبب عمامه‌ی بزرگ بر سر می‌نهد.

چنگیزخان گفت:

— برای چنین امری حاجت برفتن آنجا نیست. خدای را همه‌جا میتوان عبادت کرد.

امامان از شگفتی دهانشان باز مانده بود و دم نمیزدند.

آنگاه خاقان خطاب به حاضران گفت:

— ای قوم بدانید که از سلطان شما گناهان بسیار سر زده و اینک من که بلای آسمان و موکل عذابم آمده‌ام تا او را به مکافات رسانم. پس یاسا میفرمایم که از این پس هیچکس سلطان محمد را پناه ندهد و مشتی آرد نیز از او دریغ دارد.

چنگیزخان یکی دو پله دیگر از منبر بالا رفت و خطاب به جنگجویان خود که جلوی درهای مسجد ازدحام کرده بودند بانگ برآورد:

* مقصوره — جایگاه امام و خلیفه در مسجد. (مترجم)

— جنگاوران شکست ناپذیر من گوش فرا دارید! صحرا از علف خالی است و اسبان ما مرتعی برای چرا ندارند. انبارهای شهر را بگشایید و اسبان را با غله شکم پر کنید!
از مغولان خروش برخاست و در سراسر صحن مسجد طنین افکن شد:

— انبارهای بخارا بروی ما گشوده است! خاقان اعظم یاسا فرمود که اسبان را با غله شکم پر کنیم.
چنگیزخان از منبر فرود آمد و فرمان داد:

— بر سر هر یک از این پیران بهادری بگمارید و بایشان بگویید بی آنکه چیزی پنهان دارند، خانه‌های جمله‌ی توانگران و انبارهای غله و امتعه و اجناس را نشان دهند. کاتبان از این پیران پرسش کنند و نام همه‌ی بازرگانان توانگر را ثبت نمایند تا تمام اموال بازرگانان مرا که در اترار قتل عام شدند، بمن باز دهند. به توانگران بگویید که اطعمه و اشربه از هر گونه در اینجا فراهم آورند تا سپاهیان من شکم سیر کنند و به عیش و طرب بنشینند و به سماع و رقص مشغول گردند. من امروز در این سرای یزدان مسلمانان فتح بخارا را جشن میگیرم.

پیران با قراولان مغول به شهر رفتند و دیری نگذشت که با شترهای حامل دیگهای مسین و بارهای برنج و ذبایح گوسفند و کوزه‌های عسل و روغن و خم‌های شراب کهن بازگشتند.

فصل نهم

«خوشا دامن صحرای کرولن!»

خرمن‌های آتش در میدان جلوی مسجد جامع افروخته شد، دیگها بر سر بار رفت و صدای جلز و ولز دنبه و گوشت و غلغل برنج از درون آنها برخاست.
چنگیزخان در رواق بلند مسجد بر بالش‌های پرندین تکیه زده بود. سرکردگان لشکرها و محافظان خاصه پیرامونش حلقه زده

بودند. کمی دورتر رامشگران بخارایی با گروهی از دوشیزگان که پیران بخارا گرد آورده بودند، زخمه بر عود و رود و چغانه میزدند و کف بر دف و تنبور میکوبیدند.

ائمه و مشایخ و علما اسبان مغول را محافظت میکردند و بسته‌های علف جلوی آنها میریختند. محمود یلواج دیلماج چنگیزخان در فاصله نزدیکی از خاقان نشسته و بدقت مواظب همه چیز بود. پشت سر او سه کاتب از کارگزاران سابقش دو زانو نشسته بودند و یرلیغ‌ها و جوازهای عبور از یام‌های مغولان را تند تند بر اوراق کاغذ رنگین مینوشتند.

مغولی که جبهی بلندش به میج پاهایش میرسید و سلاح از کمر آویخته بود، خود را از میان جمع حاضران به محمود یلواج رساند و سربخ گوش او نهاد و گفت:

— قراولان من دو نفر را دستگیر کرده‌اند. یکی کلاه بوقی بسر دارد و به شمن‌های ساحر میماند و دیگری پسر خردسالی است. وقتی خواستیم آنها را بکشیم آنکس که کلاه بوقی بسر دارد بزبان ما گفت: «ما را نکش! محمود یلواج پدر خوانده‌ی ما است...» چون بما حکم شده است شمن‌ها و ساحران را امان دهیم و او هم پسر خوانده‌ی تو است، من امر کردم عجلتاً آنها را زنده گذارند. حال بفرمای که با آنها چه کنیم؟

یلواج گفت:

— هر دو را اینجا بیاور!..

مغول حاجی رحیم و طغان را با خود آورد. محمود یلواج با اشاره دست بآنها امر کرد کنار کاتبان بر قالی نشینند.

چنگیزخان که هیچگاه، حتی در مجالس باده گساری، هشیاری خود را از دست نمیداد و همه چیز را مراقب بود باشاره‌ی چشم، محمود یلواج را نزد خود خواند و پرسید:

— اینها کیستند؟

محمود یلواج گفت:

— وقتی من بفرمان تو به سفر رفته بودم و از بیابان میگذشتم و راهزنان مرا زخم زدند، این مرد مرا از مرگ رهانید. حال مگر من نباید حق خدمت او بجا آرم؟

چنگیزخان گفت:

— بتو اجازه میدهم در ازاء این خدمت او را اکرام کنی. ولی بگو چرا کلاه او چنین درازست؟
محمود یلواج گفت:

— این مرد مسلمان جوینده‌ی دانش و سراینده است. او میتواند مثل فریره بچرخد و از حقایق خبر دهد. مردم پاس حرمت این اشخاص را نگاه میدارند و بآنها صدقه میدهند.

خاقان گفت:

— باو بگو در برابر من بچرخد تا ببینم مسلمانان چگونه میرقصند.

محمود یلواج بجای خود بازگشت و به درویش گفت:

— فرمانروای ما فرمود که تو رقص درویشان را باو نشان دهی. تو میدانی که اگر از فرمان او سر پیچی، سرت بر باد می‌رود. تو برقص و من برایت نی میزنم.

حاجی رحیم کشکول و تبرزین و چپته‌ی خود را روی قالی گذاشت و مطیع و منقاد به وسط میدان که خرمن‌های آتش در آن افروخته بود گام نهاد. دستها را در دو طرف گشود، کف دست راست را پایین و کف دست چپ را بالا گرفت و لحظه‌ای بهمان حالت ایستاد. محمود یلواج نی بلب برد و نغمه سوزناکی سر داد که گاه به ضجه‌ی کودک و گاه به صیحه‌ی مرغک هراسان میماند. نوازندگان نرم نرم دف میزدند. درویش بیصدا روی تخته سنگ‌های کهنه، صحن میدان را دور زد و نخست آرام و سپس با سرعتی بیش از پیش بنای چرخیدن گذاشت. باد بر دامن خرجه‌ی بلندش افتاد. نوای نی دمبدم پریش‌تر و حزین‌تر میشد. وقتی ضرب دف و تنبور شدت مییافت، ناله‌ی نی فرو می‌نشست و سپس باز اوج میگرفت.

سرانجام درویش در یک نقطه چون فریره به چرخ پرداخت و دیری نگذشت که با کف دست برو در افتاد.

نوکران او را از جا برداشتند و کنار کاتبان نهادند. چنگیز خان گفت:

— این رقاص بخازایی را جامی شراب بنوشانید تا عقل به سر گیجش باز گردد. اما هرچه باشد مغولان ما در رقص چابکترند و

ترانه‌هایشان رساتر و نشاطبخش‌تر است. حالا ما می‌خواهیم به ترانه‌های مغولی گوش بدهیم.

دو مغول بمیدان آمدند و در برابر خاقان ایستادند. یکی پیر بود و دیگری جوان. پاها را رویهم صلیب کردند و چهار زانو مقابل هم نشستند. جوان باهنگ مغولی آواز برکشید:

مادیان‌ها بیاد ایلخی‌های زادگاه،
شیهه میکشند و سم بر زمین میکوبند.
نوعروسان بیاد مادران مهربان،
ژاله بر لاله رخسار میریزند.

مغولان که گرداگرد میدان تنگ هم نشسته بودند هم آوا بانگ برآوردند:

زهی بر دولت و اقبال من!

سپس مغول پیر آواز بر کشید:

تیزگامی اسبان صحرا را آنزمان دانی
که چون باد صرصر بر تپه‌ها برانی،
دلاوری جنگاوران صحرا آنزمان دانی،
که نصف جهان را از پی خاقان پیمایی.

مغولان باز دم گرفتند:

زهی بر دولت و اقبال من!

جوان آواز از سر گرفت:

اسب تیزتاز بزیر ران آور
تا راههای دراز کوتاه شود.
دشمن چالاک از پای درآور
تا جنگ و ستیز پایان یابد.

مغولان باز همان نغمه را سردادند و آنگاه مغول پیر چنین خواند:

هر آنکس که چنگیزخان را دیده، داند
در جهان بهادری دلیرتر از او نباشد.
پس ثنا خوانیم چنگیزخان را
با هدایا و ترانه‌هایمان.

از مغولان خروش برخاست: — ثنا خوانیم چنگیزخان را! — همه
صفیر کشیدند و هلهله‌کنان کف برکف کوبیدند و بانگ زدند:
— اینک وقت سرور و شادی است!

آنگاه گروهی از مردان مغول به مرکز میدان آمدند و در دو
صف روبروی هم قرار گرفتند و همراه با بانگ دف و تنبور و غنای
مغولی به رقص و پای کوبی پرداختند. مغولان در حال رقص به تقلید
خرسها می‌غلتیدند و بر میخاستند و پا میکوبیدند و سپس کف پا را چابک
به کف پای یکدیگر میزدند. ناگهان همه شمشیر از نیام برکشیدند
و در حالیکه با خیزهای بلند بهوا می‌پریدند شمشیرها را که در پرتو
سرخ‌فام آتش میدرخشیدند، به پیچ و تاب درآوردند.

چنگیزخان ریش زبر قرمزش را در چنگ پهن خود گرفته
و بی‌جنبش و خاموش با چشمانی چون دوگوی آتشین بدون مزه زدن
بر جا نشسته بود.

رقص و پایکوبی و فریادها قطع شد... سراینده‌ی دیگری به
خواندن ترانه‌ای که چنگیزخان آنرا بسیار دوست داشت پرداخت و
چنین خواند:

بیاد آریم،

بیاد آریم صحراهای مغولستان را،

کرولن نیلگون و اونون زرین‌فام را!

سپاه مغول،

نود قبیله‌ی نافرمان را،

دمار از روزگار برآورده است.

ما پسران چنگیزخان تخم مرگ می‌کاریم،

صاعقه و آتش بر سر خلائق و اقوام میباریم.

ریگ‌زارهای چهل صحرا،

پشت سرما،

به خون کشتگان گلگون است.

پهلوان داستان — چنگیزخان،

عذاب سرخ ریش آسمان،

در میان جرقه‌های حریق فروزان،

بما همه فرمان داد، فرمان:

«بکشید، بکشید و بخون کشید

همه را از کودک و پیر و جوان!

کمند مغولان بر فراز جهان

به پیچ و تاب آمد!»

خاقان یاسا فرمود: «من دهانتان

از قند پر میکنم!

تن‌هایتان را به جامه‌های پرند و زرتار می‌آرایم!

سراسر گیتی همه ملک من است!

من هراس نمی‌شناسم!

خنگ گردون بزیر ران من است!»

به پیش، به پیش،

اسبان آهنین مفصل،

دهشت خلق‌ها از سایه‌های شما پیش‌تر می‌تازد.

ما عنان نمی‌پیچیم، میرانیم و می‌تازیم،

تا تن‌های تفته اسبان باد پا را،

در آخرین امواج آخرین قلزم شستشو دهیم...*

چنگیزخان ترانه‌ی دلپذیر خود را میشنید و در حالیکه تن را

بچپ و راست می‌برد با صدای نازک و گرفته همان ترانه را زمزمه

* کرولن و اونون — شاخه‌های رودخانه ارغون و از رودهای

عمده «مغولستان اصلی» است که جوانی چنگیزخان در سواحل آن

گذشت. (تبصره مؤلف)

میکرد. قطرات درشت اشک از چشمانش فرو میریخت و روی ریش
زیر قرمزش می‌غلطید. چهره خود را با دامن پوستین سمورش سترد و
یک دینار طلا بسوی سراینده پرتاب کرد. مغول دینار را چابک در
هوا ربود و بخاک افتاد و بوسه بر زمین زد. چنگیزخان گفت:
— از شنیدن ترانه‌ی کرولن دوردست غم بر دلم نشست و
اینک می‌خواهم غم از دل بزدایم! آهای، محمود یلواج! بگو این
دختران ترانه‌های خوش بخوانند و مرا دلشاد کنند!
محمود یلواج گفت:

— من میدانم که خاقان اعظم را چه ترانه‌هایی خوش می‌آید. هم
اکنون به رامشگران توضیح میدهم. — آنگاه با طمانینه و وقار بسوی
زنان بخارایی رفت و نجواکنان بانان گفت: — آوازی شبیه به زوزه
ماده‌گرگی که بچه‌های خود را گم کرده باشد بخوانید. پیران نیز
باید با شما هم آواز شوند... والا فرمانروای نورسیده‌ی شما چنان بخشم
می‌آید که گیسوهایتان با سر بر باد میرود...

زن‌ها هق‌هق گریه سر دادند و محمود یلواج، موقر و متین
بجای خود در کنار فرمانروای مغول بازگشت.

پسری با عمامه‌ی کبود و لباده‌ی بلند راه راه گام به پیش
نهاد و در برابر گروه زنان سراینده ایستاد و سر بسوی آنان برگرداند
و گفت: «بیم مدارید! من آواز می‌خوانم!» سپس با صدایی صاف
و ظریف آواز برکشید. آوای حزین او همراه با بانگ دف و تنبور
و فروفر اسبان و صدای سوختن شاخه‌های خشک در فضای میدان
طنین افکند. مضمون آوازش چنین بود:

ای گلشن شکوفان، ای خطه‌ی نشاط و نغمه‌های دل‌انگیز،
آبادی‌هایت ویران و باغهایت طعمه آتش شد!
مغولان پوستین‌پوش فرمان می‌رانند...

و خوارزم با پیکری مجروح خون می‌چکاند و جان می‌دهد!

گروه زنان سراینده با ناله‌ی حزین بانگ بر کشیدند:

همه‌جا ضجه‌ی دلخراش کودکان و شیون زنان اسیر بگوش
میرسد:

های، های، های!

از پی دختران، پیران بخارا که در میدان جمع بودند بانگ
برآوردند:

آی خوارزم، وای خوارزم!

پسر ادامه داد:

از کوه‌های پر برف سیل خروشان بر زرافشان فرود آمد.
از دل زمین دود تیره برخاست و آسمان را فرا پوشاند،
همه‌جا ضجه‌ی دلخراش کودکان و شیون زنان اسیر بگوش میرسد:
پدران و برادران ما همه بخاک هلاک افتادند!

زنان باز بانگ برکشیدند:

همه‌جا ضجه‌ی دلخراش کودکان و شیون زنان اسیر بگوش میرسد:
های، های، های!

پیران بخارا زار زدند:

آی خوارزم، وای خوارزم!

تنها یک خوارزمی و آنهم محمود یلواج خاموش بود و با نگاهی
سرد و هشیار از گوشه‌ی چشم به پیران مینگریست.

چنگیزخان که هنوز اشک میریخت پرسید:

— این پسر چه می‌خواند؟ چرا این پیران زوزه میکشند؟

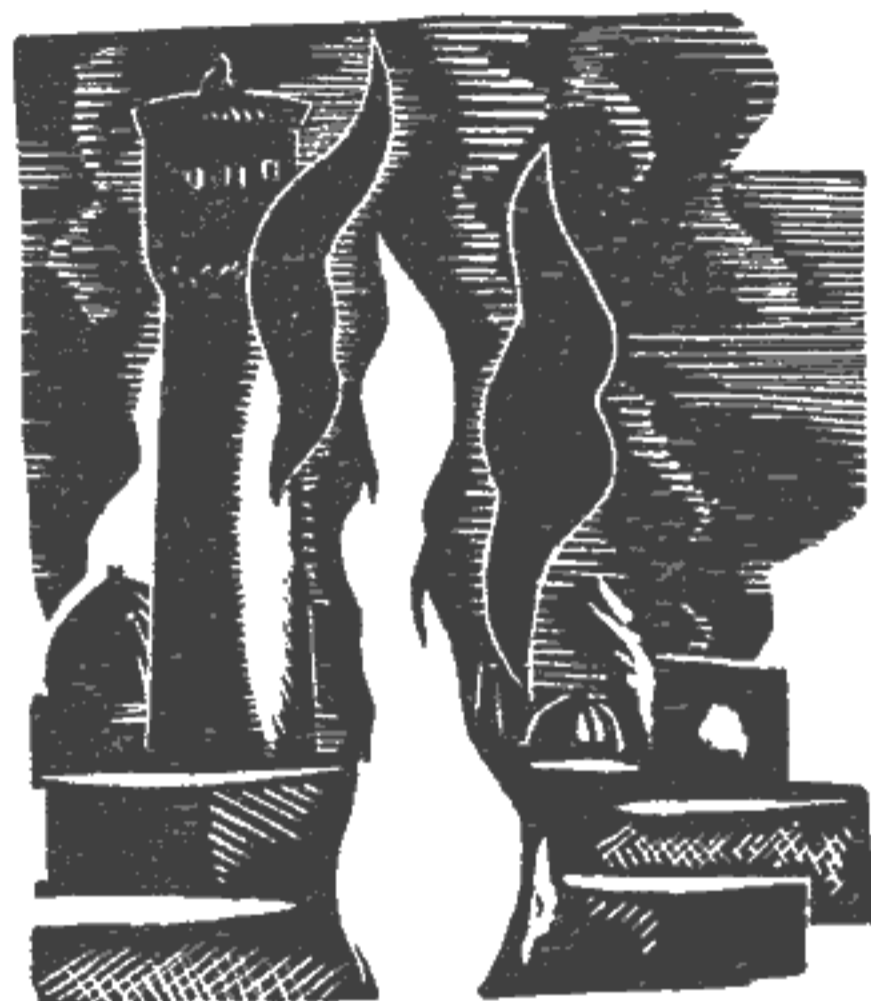
محمود یلواج گفت:

— اینان همان آوازی را که تو دوست داری می‌خوانند و برفنای

وطن خود می‌زارند و پیران نیز از پی آنان می‌نالند و می‌گویند: «آی
خوارزم، وای خوارزم» و از اینکه شکوه و جلال پیشین را از دست
داده‌اند می‌گیرند.

رخسار تیره‌فام چنگیزخان پرآژنگ شد و دهانش حالت تبسم
بخود گرفت و ناگهان با بانگی شبیه به عوعوی سگ پیر گرگ‌گیر
قاه‌قاه خندید و با دست‌های بزرگ بر طبله‌ی شکم سترگ خود کوبید
و گفت:

کتاب دوم



در زیر تازیانه مغول

www.adabestanekave.com

— این نغمه مرا شاد میکند! این پسر چنان زوزه میکشد که گویی می‌گیرد. وقتی چنگیزخان کبیر خندان است بگذار تمام عالم گریان باشد!.. وقتی من سر نافرمان را بزیر ران میفشارم از ناله‌ی دشمن و امان طلبیدن او و اشکهایی که نومیدانه بر گونه‌های زردش میریزد لذت می‌برم... این ترانه‌ی حزین مرا خوش آمد! میخواهم آنرا زیاد بشنوم... این پسر از کجاست؟

محمود یلواج گفت:

— او پسر نیست، بلکه دختر است از بخارا بنام بنت زنکیجه. خواندن و نوشتن نیک میداند و عمامه‌ی دبیران فاضل بر سر دارد... نزد واقعه‌نویس سلطان از کتابها رونویسی میکرد چنگیزخان گفت:

— چنین دختری اسیر کمیابی است! باید همیشه در مجالس بزم من نغمه‌های حزین بسراید تا تمام مسلمانان بگریند و من شادی کنم! فرمان میدهم تمام دختران بخارایی را میان جنگجویان من تقسیم کنند، ولی این دختر همه‌جا در زمره ملازمان من باشد... یلواج گفت:

— فرمان خاقان اعظم مطاع است!

چنگیزخان از جا برخاست. مغولانی که در اطراف میدان نشسته بودند همه قیام کردند و بازمانده‌ی جام‌ها را «بافتخار رب النوع ظفر» بر خاک ریختند. چنگیزخان گفت:

— من آهنگ بلاد دیگر دارم. اسب بیاورید. طایر بهادر اینجا می‌ماند و والی شهر خواهد بود. همه می‌باید از او فرمان برند. آنگاه خاقان در پرتو شعله‌های آتش و نور ضعیف هلال ماه پا در رکاب نهاد و بر پشت اسب گلرنگ سینه فراخ نشست. گروه محافظان از میان خرمن‌های آتش بسوی اسبان خود که ائمه و مجتهدان بخارا آنها را حفاظت میکردند، شتافتند. لحظه‌ای بعد از طراق طراق سم اسبان که بر تخته‌سنگها کوبیده میشد ولوله در فضای میدان افتاد و سواران پشت یکدیگر از میدان گذشتند و وارد کوچه‌ی تاریک شدند.



بخش اول طوفان در خوارزم

www.adabestanekave.com

فصل اول

وای بر احوال کسانی که سلاح بر زمین گذارند !

یا بامراد بر سر گردون نهیم پای
یا مردوار بر سر همت کنیم سر
(از اشعار قدیم پارسی) (۲۲)

چنگیزخان در لشکر مغول نظمی برقرار کرده بود که بموجب آن هر سوار جای خود را در گروه دهه و صده و هزاره میدانست. هزاران جنگجو در دسته‌های بزرگ تحت فرمان سرکرده‌های خود گرد می‌آمدند و هر سرکرده فرمانهای خاص را از سردار می‌منه یا میسر و گه از خود خاقان مغول دریافت میداشت.

سواران مغول با شتاب به هر کوی و برزن شهر ثروتمند و پرجمعیت بخارا تاختند. امامان و مجتهدان پیر بخارا و نیز دیلماج‌هایی

از میان تجار مسلمان که در گذشته برای تجارت به مساکن مغولان می‌رفتند با سواران همراه بودند. دیلماج‌ها فرمان فرمانروایان تازه‌ی شهر را برای اطلاع اهالی که از ترس به خانه‌ها پناه برده بودند جار می‌زدند، «قراولان»* در سر چهار سوها پیاس ایستاده و مراقب نظم بودند.

طایر بهادر، والی مغول شهر در مسجد جامع منزل گزیده و صدورائمه و معارف بخارا را برای اجرای فرمان چنگیزخان بآنجا فرا خوانده بود. معمرین بخارایی سیاهه‌ی مفصلی از نام تمام توانگران شهر عرضه داشتند و محل انبارهای مخفی آذوقه را که قبلاً برای سپاه خوارزمشاه ترتیب داده شده بود و نیز انبارهای خصوصی و جایگاههای امتعه گرانبها را نشان دادند.

شتران و اسبان و ارابه‌ها با بارهای امتعه و اجناس از هر سوی شهر بجانب میدان بزرگ روان شدند. اهالی هراسان جوالهای غله و بسته‌های قماش و ملبوس و قالی و ظروف گرانبها و آذوقه و انواع اشیاء دیگر بدوش میکشیدند و همه را در مساجد انبار می‌کردند. ثلث تمام این اموال را برای چنگیزخان فرمانروای مغولان کنار می‌گذاشتند.

مردان کاری را به انباشتن خندقهای عمیق پیرامون دژی که امیر سرکش اختیارالدین کشلو** در آن متحصن بود، گماشتند. اختیارالدین کشلو با مردان خود مصمم شد تن به تسلیم ندهد و تا آخرین نفس بجنگد. گروهی از خانان دیگر نیز در زمره‌ی مدافعان دژ بودند. یکی از آنان مغولی بنام گورخان بهادر بود که از چنگیزخان گریخته و به خوارزمشاه پیوسته بود.

هزاران تن از جوانان و پیران بخارایی خندق‌ها را از خاک و چوب می‌انباشتند. مغولان کار آنان را نظارت می‌کردند و آنها را با تازیانه و نیزه به شتاب وامیداشتند. پس از دو روزکار - خندق‌ها

* واژه «قراول» از واژه مغولی «خارائو» یا «خاراهو» اقتباس شده و معنی آن نگهبان، پاسدار، جلودار است. (تبصره مؤلف)
** اختیارالدین کشلو - این نام در «جهانگشای» جوینی «کشلی‌خان» آمده است. (جلد اول، ص - ۸. مترجم)

پر شد و مغولان می‌توانستند به باروهای بلند دژ که مدافعان مسلح بر سر آنها ایستاده بودند نزدیک شوند.

بخاراییان می‌گفتند:

- ما کار خود را با شتاب بانجام رساندیم. حال ببینیم مغولان با چه شتابی خود را بر سر این باروهای بلند خواهند رساند.

نجاران بخارایی بدستور مغولان نردبانهای بلند ساختند. آنگاه مغولان با تازیانه بجان جماعت حشر افتادند و برآنان نهیب زدند:

- منتظر چه هستید؟ به چه نگاه میکنید؟ نردبان‌ها را بپادارید و بر سر بارو روید!

هیچکس از بخاراییان جرأت نزدیک شدن به بارو را نداشت. از فراز بارو سنگ و آتش و قاروره‌های نطف * می‌بارید.

مغولان شمشیرها برکشیدند و با اسب برجماعت حشر تاختند و بیرحمانه آنانرا مضروب ساختند. بخاراییان که نه جای قرار و نه پشت فرار داشتند، ناچار دست‌ها را حافظ سر کردند و به پیش رفتند. مغولان همچنان با تیغ بر فرق آنها میکوفتند و انگشتان و دستهایشان را قطع می‌کردند.

دیلماج‌ها آنانرا به رفتن بر سر بارو ترغیب می‌کردند. برخی از بخارائیان فریاد می‌زدند:

- رفتن بر سر بارو مرگ و توقف در جا نیز مرگ است. پس به بارو رویم و به سپاهیان خود بپیوندیم تا شاید آنان بر ما رحم آورند و از جنگ دست بدارند. - آنگاه نردبان‌ها راست کردند و بر بارو گذاشتند و در حین بالا رفتن فریاد میکشیدند: - مسلمانان،

ما نیز چون شما مسلمانیم! سلاح بر زمین نهید و تسلیم شوید!

جنگجویانی که بر سر بارو بودند درنگ می‌کردند تا آنها نزدیک شوند و آنگاه سنگ و کنده‌های چوب بر سر آنها میریختند و نردبان‌ها را به پایین پرتاب می‌کردند و بانگ می‌زدند:

- سگان جبون! به عقب باز گردید و با مغولان درآویزید!

بنگرید که ما چگونه دست از جان شسته‌ایم و تن به تسلیم نمیدهیم!

شما نیز بدشمن تسلیم نشوید!

* «قاروره» - ظرف‌هایی که پر از نفت می‌کردند و مشتعل می‌ساختند. (مترجم)

بهادر مغول، گورخان که بر سر بارو ایستاده بود، سنگهای گران پرتاب میکرد و فریاد میزد:

— پس چرا مغولان خود را در پشت این گوسفندان مطیع پنهان میکنند؟ چرا پیش نمیآیند و دلاوری خود را نشان نمیدهند؟ پس آن چنگیزخان، آن پیر ترشرو، آن سگ زرد و کفتار کودک خوار کجاست؟ گورخان دل از جان برگرفته شمشیر میزد و چون شمشیرش شکست تبر. بدست گرفت و کسانی را که بالا میآمدند همچنان بزیر پرتاب میکرد تا سرانجام به زخم تیر مغولان از پای در آمد. در این میان مغولان منجنیقهای چینی را به پیش کشیدند و تیرهای چوبی بزرگ نطفاندود سوزان و قاروره‌های نطف مشتعل بر دژ باریدند. شعله‌های حریق از دژ زبانه کشید.

محاصره‌ی دژ دوازده روز بطول انجامید. سرانجام مغولان تقریباً تمام مدافعان دژ را از پای درآوردند و بدرون دژ ریختند و تنی چند را که با بدن‌های مجروح و طاول زده زنده مانده بودند دستگیر کردند و وقتی دانستند که تنها چهار صد مرد در برابر لشکر بزرگ مغول از دژ دفاع میکردند، غرق شگفتی شدند. این مردان از جان شیرین گذشتند، ولی تن به تسلیم ندادند. اگر تمام اهالی نیز با همین پایداری بر سر دیوارهای بلند و استوار شهر بدفاع میایستادند مغولان پس از شش ماه و چه بسا پس از یکسال نیز نمیتوانستند بر بخارای کهن دست یابند و بخاراییان به سرنوشت موحشی که خود برای خویشان فراهم ساختند، گرفتار نمیآمدند.

وقتی اهالی بخارا پیشکش‌های خود را برای مغولان آوردند و آنها را در مساجد انباشتند فرمان تازه‌ای منادی شد:

«تمام اهالی از مرد و زن و کودک میباید از شهر به صحرا روند و تمام اموال خود را بجز جامه‌ای که بر تن دارند در خانه‌ها بر جای گذارند!»

دیپلمات‌ها برای تسلی آنان میگفتند:

— دل آسوده دارید، قراولان همه‌جا پاسبان ایستاده‌اند و اموال شما تمام و کمال محفوظ میماند. خروج به صحرا برای آنست که

تمام اهالی را شمارش کنند و سیاهه ترتیب دهند و خراج صحیح مقرر دارند. هر کس از فرمان سر پیچد و در کنج اختفا بماند خونش هدر است و هر جا او را بیابند هماندم سر از تنش جدا میکنند.

بامداد تمام بخاراییان گروه گروه از شهر خارج شدند. پدران دست کودکان خود را گرفته بودند، مادران نوزادان خود را در بغل داشتند، حتی مردان و زنان فرتوتی که سالها پا از خانه بیرون نگذاشته بودند، تکیه بر بازوی یکدیگر افتان و خیزان راه صحرا در پیش گرفتند.

قراولان مغول در هر کوی و برزن می‌تاختند و درهای خانه‌ها را میکوبیدند و فریاد میزدند:

— بجنبید، زود براه افتید!

اهالی بخارا از هر یازده دروازه شهر بیرون میرفتند و در صحرا گرداگرد باروهای شهر حلقه میزدند. قراولان هیچکس را بداخل شهر راه نمیدادند.

اینک خوب دیده میشد که «بلده طیبه بخارا» چه جمعیت عظیمی در خود جای میداده است. بخاراییان دو — سه بار پیش از مغولان بودند.

مغولان نخست با دیپلمات‌ها گرد اهالی طواف کردند و از هر کس حرفه و پیشه‌اش را پرسیدند. آنگاه صنعتگران ماهر را جدا کردند و سپس مردان جوان و نیرومند را بیرون کشیدند و گروهی از سواران، آنانرا در میان گرفتند.

سرانجام زنان زیبا و دختران و کودکان را برگزیدند و آنها را نیز از میان جماعت بیرون کشیدند. اینجا دیگر همه دریافتند که از عزیزان خود جدا میشوند و شاید دیگر هیچگاه آنها را نبینند. فغان و شیون برخاست و اشکهای نومیدی جاری شد.

همانگونه که سلاخان گوساله‌ها و بزغاله‌ها را بی اعتنا به ضجه‌های دلخراششان از گله جدا می‌کنند و بضراب چوب به کشتارگاه میرانند، فرمانروایان نوزسیده بخارا نیز هر کس را که مقاومت نشان میداد با تازیانه میزدند و حلقه کمند بگردنش میافکندند و آنگاه اسب برمیانگیختند و کشان کشان از میان جماعت خارج میکردند.

وحشت از مغولان جای مقاومت برای اهالی باقی نمیگذاشت. برخی از شوهران و پدران که میدیدند مغولان دختران یا زنانشان را ب خاک میکشند، از فرط غم دیوانه وار هجوم میبردند و میکوشیدند کسان خود را از چنگ آنان برهانند. ولی مغولان با اسب برآنان میتاختند و تازیانه هایی که وزنه های آهنین داشت بر سر آنها میکوبیدند و به خاک میافکندند.

در جمع بخاراییانی که از شهر بیرون آمده بودند علمای شهیری حضور داشتند که سالیان درازی از عمر خود را در مدارس گذرانده طلاب علم را از چشمه فیاض دانش خویش سیراب کرده بودند. دو تن از این علما در میان جماعت ایستاده از مشاهده این فجایع در وحشت بودند.

یکی از آنان بدیگری روی کرد و گفت:

— این کافران مساجد را غارت میکنند و اوراق قرآن را بزیر سم اسبان میافکنند، کودکان را میربایند و خفه میکنند و دختران را در برابر چشم پدران ناموس میدرند. چگونه میتوانیم این فجایع را تحمل کنم؟

دومی که رکن الدین امام زاده از افاضل علمای شهر بود در جوابش گفت:

— خاموش باش! باد خشم خداوند است که میوزد! سامان سخن گفتن نیست! (۲۳)

ولی رکن الدین پیر نتوانست آرامش و حالت تسلیم و رضا را حفظ کند. بیدادگری و سبعت مغولان نسبت به زنان کاسه صبر او را لبریز کرد و با پسرش به حمایت آنان برخاست. همانند هر دو بقتل رسیدند. بسیاری از کسان دیگر نیز بهمان سرنوشت گرفتار آمدند: وقتی آنها ننگ و خفت خویشان خود را بچشم میدیدند به حمایت از آنان برمیخواستند و با ضربات مرگبار مغولان از پای درمیآمدند.

روز سیاه هولناکی بود. از هر گوشه صدای شیون خلق و ناله های محتضرین و ضجه و نوحه های زنان و کودکانی که برای همیشه از پدران و شوهران و برادران خود جدا میشدند بگوش میرسید. مردان زبون مانده بودند و یارای کمک نداشتند و سخنان شاعر را بیاد

میآوردند که «هرکس قبضه سیاه شمشیر را محکم بدست نگیرد لاجرم تیغه تیز آن بسوی خودش برمیگردد»*

مغولان به شهر خاموش بی سکنه بازگشتند و دست به تاراج گشودند. وقتی از خانه ها درآمدند و اموال غارت شده را بر پشت اسبان بار کردند ناگهان از هر گوشه ای شهر حریقی مهیب برخاست. شعله های آتش زبانه کشید و پرده های قیرگون دود سراسر شهر باستانی بخارا را فروپوشاند و خورشید را ناپدید ساخت. چون بنای خانه ها بیشتر از چوب بود، شهر در زمانی اندک به دریای آتش بدل شد. فقط مسجد جامع و دیوارهای چند قصر که از خشت پخته ساخته بودند، بر جای ماندند.

مغولان برای نجات جان خویش از لهیب سوزان آتش، اموال غارت شده را رها کردند و بسوی دروازه ها شتافتند. سال ها پس از این وامعه بخارا همچنان در زیر تل آوارهای سوخته و دودزده مانده، نشیمن بوم و زغن و ماوای شغالان بود.

www.adabestanekave.com

فصل دوم

شیوخ سمرقند به شهر خود خیانت کردند

در بهار زودرس سال لوئیل (سال اژدها) (۱۲۲۰ میلادی) چنگیزخان از بخارا عازم سمرقند شد. سپاه در طول دو کرانه رود زرفشان به پیش میرفت. خاقان این بار در راه بھر شهر و قریه ای که میرسید اگر اهالی ایل میشدند (مطیع میشدند - م .) بانان تعرضی نمیرسانید. ولی او در شهرهای سرپل و دبوسیه که دروازه های خود را بروی مغولان بستند، لشکری به محاصره گذاشت و خود بی توقف راند تا به سمرقند رسید.

چنگیزخان «کوک سرای» یعنی قصر «کبود» خوارزمشاه را که در بیرون شهر واقع بود مقر خود اختیار کرد. لشکرهای چهار پسرش

* مأخذ شعر و هویت شاعر معلوم نشد. (مترجم)

نیز با اسیران حشر که مغولان آنان را مانند چهارپایان با تازیانه می‌راندند بدانجا رسیدند و یکی از پی‌دیگری گرد شهر فرود آمدند و حلقه‌ی بسته‌ای پدید آوردند.

سمرقند مستحکمترین شهر خوارزم بود. باروهای کهن بلند و ضخیم آن دروازه‌های آهنین داشت و در طرفین هر دروازه برج‌هایی با روزن‌های پرتاب تیر برپا بود. صد و ده هزار سپاهی دفاع از شهر را بعهدہ داشتند: شصت هزار تن از ترکان و بطور عمده از قبچاق و بقیه از تاجیکان و غوریان و قراختاییان و اقوام دیگر. بیست پیل جنگی مهیب صورت نیز در اختیار داشتند، که خوارزمشاه به قوت آنها مستظهر بود. علاوه بر این از میان اهالی شهر و از جمله از پیشه‌وران و صنعتگران و بردگان بیشمار آنان نیز میتوانستند لشکر بزرگی از داوطلبان گرد آورند.

اگر دفاع از سمرقند به سردار جنگ آزموده و تسلیم ناپذیری چون تیمور ملک یا غایرخان سپرده میشد، شهر میتوانست مدتی مدید و دست کم یکسال تا هنگامی که آذوقه‌اش کفاف میداد ایستادگی کند. ولی خوارزمشاه سرکردگی لشکر سمرقند را به خالوی خود — برادر ملکه ترکان خاتون که منفور خلق بود یعنی به طغای خان متفرعن که هیچگاه سردار نبود، سپرده بود.

چنگیزخان دو روز پیرامون شهر می‌گشت و بارو و خندق‌های لبریز از آب را تماشا میکرد و در جستجوی نقاط ضعیف دفاع بود و نقشه حمله را طرح میریخت.

مغولان برای پنهان داشتن نیروی واقعی خویش و ارباب محصورین، حشری را که با خود آورده بودند به پیش کشیدند و بر سر هر دهه از آنان لوایی برافراشتند. سمرقندیان از دور می‌پنداشتند که عدد لشکریان دشمن از ریگ بیابان فزونتر است.

سه تن از سرکردگان ترک: البارخان، سونج‌خان و بالاخان با لشکریان قبچاق از دروازه‌های شهر بیرون آمدند و بر مغولان حمله بردند. مسلمانان اگرچه توانستند از مغولان تنی چند امیر بگیرند، ولی از ایشان نیز مردی هزار بیفتاد و چون شب دامن کشید به پشت باروها بازگشتند.

بامداد دیگر هنگامیکه خورشید تیغ در میغ شب زد قبچاقان

نخواستند از شهر بیرون آیند. ولی گروهی از اهالی سمرقند داوطلبانه از شهر درآمدند و ناگهان دست به تیر گشادند. مغولان خود را به فرار زدند. سمرقندیان بتعاقب آنان پرداختند و به کمین افتادند. کمین‌کنندگان از هرسو بر سر آنان تاختند و راه بازگشت را بر سمرقندیان بستند و تقریباً همه را کشتند و جز معدودی از آنان به شهر بازنگشتند.

بامداد روز سوم چنگیزخان سوار گشت و کار بسیج هجوم بر سمرقند را خود بدست گرفت. آنگاه تمام لشکریان خود را بر مدار باروی شهر و در برابر دروازه‌ها گرد آورد. مغولان با کمانهای بزرگ خود که زه آن سخت کشیده بود و تیر را بمسافت دور پرتاب میکرد برکسانی که از شهر بیرون می‌آمدند تیر می‌باریدند و آنان را از پای درمی‌آوردند. مغولان تمام روز تا غروب با دلیران سمرقند در جنگ بودند و چون «سیه زاغ شب بال گسترده» طرفین از جنگ دست کشیدند و به اردوگاههای خویش بازگشتند.

در آن شب بزرگان سمرقند یعنی قاضی بزرگ و شیخ الاسلام و جمعی از امامان ریش سفید که حافظ ساحت قدس مساجد بودند به مشورت شبانه نشستند و برآن شدند که مطیع و منقاد سر تسلیم فرود آورند. در بامداد روز دیگر که «سیه‌زاغ گردون بیفکندپر» همه آنان از شهر بدر آمدند و روی به اردوگاه خاقان آوردند تا نظر عنایت فرمانروای مغول را بسوی شهر محصور بگردانند. «چنگیزخان ایشان را از قهر و سخط خود ایمن ساخته اجازت مراجعت ارزانی داشت»* و رسولان با دلی شاد به شهر بازگشتند. خانان قبچاق و مقدم آنان طغای‌خان سرکرده‌ی لشکریان نیز بجز گروهی از شجاعان که در دژ متحصن شدند، بقصد ابراز بندگی نزد مغولان شتافتند و استدعا کردند که خاقان آنان را در سپاه خود بخدمت بپذیرد. چنگیزخان ملتسم آنان را با نیشخند پذیرفت.

صبح روز ششم محاصره، «دروازه نمازگه» که بزرگترین دروازه شهر بود گشوده شد و لشکر مغول به پایتخت خوارزمشاه ریخت.

* خواندمیر (تبصره مؤلف). («تاریخ حبیب السیر» تألیف

خواندمیر، جلد سوم، ص ۳۱، چاپ کتابخانه خیام — مترجم.)

آنگاه اسرای حشر را به پیش راندند و امر کردند تا باروها را خراب و «تمامت باره را باره برابر کنند».

ولی مغولان برخلاف وعده‌ای که چنگیزخان داده بود تا باهالی تعرضی نرسانند، تمام مردان و زنان سمرقند را به دهه و صده تقسیم کردند و به صحرا راندند و به تاراج و تعرض برآنان پرداختند. تنها عده‌ی بسیار معدودی که قاضی بزرگ و شیخ الاسلام خائن به شفاعت آنان برمیخواستند از تعرض مغولان مصون ماندند.

در شهر منادی شده بود که پس از خروج اهالی به صحرا هرکس درخانه‌ها به کنج اختفا پناه برد خونش هدر است. مغولان با استفاده از این فرمان مردم بسیاری را بقتل رساندند.

لشکر قبچاق به عدد سی هزار سپاهی و مقدم آنان طغای خان خالوی خوارزمشاه با زنان و کودکان خویش از شهر بیرون آمدند تا بدشمنان پیوندند. مغولان بآنان امر کردند تا سلاح بر زمین گذارند و در عوض وعده‌ی سلاح مغولی بآنها دادند و گفتند حال که قبچاقان بخدست چنگیزخان در آمده‌اند رویت آنان نیز باید شبیه مغولان باشد. بدین سبب «ترکانرا موی‌ها بر شبیه مغولان از پیش سر حلق کردند» (۲۴). قبچاقان خیمه‌ها پیا داشتند و با خانواده‌های خویش درآنها جای گرفتند. روز دیگر مغولان ناگهان برآنان تاختند و همه را از دم تیغ گذراندند و اموالشان را به یغما بردند. سمرقندیانی که از آن فتنه جان بدر برده بودند، در وصف احوال قبچاقانی که به قتل رسیدند می‌گفتند: «آنانرا نه شجاعت قرار در میدان کارزار بود و نه جسارت فرار».

همانشب البارخان با هزار مرد دل ازجان برگرفته از دژ درآمد. آنان دلیرانه بر لشکر مغول شیبخون زدند و در پناه تاریکی از نظر ناپدید شدند و پس از چندی به لشکر سلطان جلال‌الدین پیوستند. بازمانده‌ی مدافعان دژ به نبرد ادامه دادند. مغولان سد «جوی ارزیر»* را که بستر آن از قلع بود شکستند. آب زمین‌های پیرامون دژ را فرا گرفت و در دیوارهای آن رخنه کرد. مغولان از شکاف آن بدرون ریختند و هرکس را یافتند کشتند.

* ارزیر - قلع. (مترجم)

قراولان مغول خلقتی را که به صحرا رانده بودند شمار کردند و پیشه‌وران چیره‌دست را از میان آنان برگزیدند تا به سرزمین دوردست مغولستان روانه کنند. این پیشه‌وران در ساختن کاغذ سفید مرغوب، در بافتن پارچه‌های زربفت و حریر و دیبا، دباغی چرم، زین‌سازی، در ساختن دیگهای مسین، جام‌های سیمین، مقراض، سوزن، شمشیر، سپر، کمان، زره و بسیاری از مصنوعات گرانبهای دیگر شهرت داشتند. مغولان کارآمدترین استادان را بر پسران و خویشاوندان چنگیزخان بخش کردند و به مغولستان فرستادند و اینان بعدها در آن دیار قراء خاص پیشه‌وران را پدید آوردند. مغولان سپس چند نوبت دیگر نیز پیشه‌وران صاحب حرفه‌های گوناگون و جوانان نیرومند را برای کار از سمرقند بردند و بدین سبب شهر سمرقند و سراسر آن ولایت دیری از سکنه خالی بود.

چنگیزخان پس از تصرف دژ سمرقند، در شهر که همه‌جا از کشته پشته بود به گردش پرداخت و سپس به قصر خارج شهر بازگشت. باغهای پردرخت هوا را که رو به گرمی میرفت و فرمانروای مغول تاب تحمل آنرا نداشت خنک میکرد. ولی عفونت شدید لاشه‌های کشتگان هوای شهر را خفقان‌آور کرده بود و اهالی از شهر می‌گریختند.

www.adabestanekave.com

فصل سوم

خوارزمشاه هیچ جا روی آرامش نمی‌بیند

در آنهنگام که مغولان به تاراج بلاد خوارزم مشغول بودند خوارزمشاه دور از آنان در شهر کالف در کنار رودچیچون با لشکری اندک در انتظار سیر بعدی حوادث روز میگذرانید. سلطان میگفت:

— هدف من آنستکه مانع عبور مغولان از چیچون شوم. بزودی در ایران زمین سپاهی عظیم گرد می‌آورم و این بت‌پرستان پلید را تارومار می‌سازم.

بر فراز صخره‌ای که دماغه‌ی آن در رود پیش میرفت برجی
از میان بامهای کلبه‌های کوتاه سر برآورده بود. دیوار سنگی کهن حلقه
ناهمواری پیرامون دژ کشیده بود.

خوارزمشاه خسته دل و اندیشناک در آن دژ بسر میبرد. روی
برج همیشه دیده‌بانی پاس میداد و چشم بسوی شمال میدوخت. شبها
برفراز تپه‌های دوردست آتش میافروختند و روزها بوته‌ها را دود
میکردند و با دود آن نزدیکی دشمن را خبر میدادند.

سلطان محمد گاه در کنار رود به لنگرگاه زورق‌های زمخت و
ناهنجاری که دماغه‌های بلند داشتند میرفت و به آب گل‌آلودی که
تیز از میان تنگه کرانه‌های سنگی رود میگذشت نظر میدوخت. بسیاری
از لشکریان او بتدریج به ساحل دیگر چیحون انتقال یافته بودند. از
آن ساحل بناهای شهر کهنسال کالف روی تپه‌ها از دور نمایان بود.
در روزگاران قدیم اسکندر «ذوالقرنین» شکست ناپذیر و سپاهیانش
در همین محل خیک‌های پرباد به سینه‌های خود بسته شناکنان از
آب تیز رود گذشته بودند.

هنگامیکه محاصره سمرقند آغاز شد خوارزمشاه دوبار لشکر به
یاری محصورین فرستاد: یکبار ده هزار و بار دیگر بیست هزار سوار.
ولی هیچیک از آنها شهادت نزدیک شدن به سمرقند را در خود ندیدند
و به کالف بازگشتند و گفتند نجات سمرقند ممکن نیست و هر روز
باید منتظر سقوط آن بود و نیروی ما نیز کمکی به نجات شهر نخواهد
کرد.

اینانچ‌خان با دویت سوار خسته و مجروح از بازمانده‌های
لشکری که شبانگاه از بخارا در آمده بود به کالف رسید. تاتاران در
کرانه‌های چیحون بر آنها تاختند و جز اندکی از سپاهیان او جان
بدر نبردند. قوربان قیزیق نیز در میان نجات‌یافتگان بود.

وقتی خوارزمشاه دید لشکر بزرگی که برای دفاع از بخارا گذاشته
بود با چنین ننگ و رسوایی نابود شده است چنان به هراس افتاد که
دیری نه یارای تفکر داشت و نه میتوانست فرمانی بدهد. در عین
حال او میدید که حکام ولایات از فرمانش سر می‌پیچند و چون به
استحضار آنان اشارت میکند از حضور طفره میروند. از هرسو خبر
میرسید که فلان امیر یا والی خیانت کرده به اردوی چنگیزخان پیوسته

است. خوارزمشاه میدید که شیرازه نظامی که برقرار کرده بود گسیخته
میشود و ارکان قدرتش فرو میریزد و از وفاداری و فرمانبرداری اثری
نمانده است.

محمد خوارزمشاه بر زورقی بزرگ نشست. سواران طلاها و جواهرات
او را که در خریطه‌های چرمین (کیسه‌های چرمین دراز و باریک)
منحفوظ بود به زورق کشاندند و اسب گلگون محبوبش را نیز در آن
جای دادند. زورق از کرانه‌ی سرزمین زادگاه جدا شد. جریان تندآب
زورق را در شیب رود با خود میکشید، ولی زورق‌بانان با پاروها و
چوبدستهای بلند مقاومت میکردند و زورق را به کرانه‌ی دیگر میراندند.
صخره‌های زیرآب مانع آن بودند که زورق سنگین به کرانه‌ی
ایران زمین نزدیک شود. آنگاه وکیل به سپاهی بلند قامت لاغر اندامی
که پارو میزد دستور داد تا سلطان را بدوش گیرد و از زورق به
کرانه بزرساند. آن سپاهی، محمد تنومند را بر گرده‌ی خود سوار کرد
و پا در آب گذاشت و نفس‌زنان به کرانه رسید.

سلطان روی تخته‌سنگهای ساحل از گرده‌ی سپاهی پایین آمد و
از او پرسید:

— نامت چیست و اهل کجایی؟

سپاهی گفت:

— من قوربان قیزیق برزگرم. عیال و کودکانم را در مزرعه‌ای
که اینانچ‌خان به مزارعه بمن داده است گذاشتم و پس از فرار از
بخارا باتفاق او جان بدر بردم. شبی که شبیخون زدیم من نزدیک
خیمه زرد خاقان تاتار رسیده بودم و قصد داشتم با شمشیر او را پاره
پاره کنم، ولی نمیدانم چرا سواران ما بزدلی کردند و بسوی چیحون
عنان پیچیدند. اسب ابلق من نیز دیوانه‌وار از پی آنان تاخت.
سپس با مصیبت زیاد از مهلکه نجات یافتیم.

سلطان پرسید:

— چرا تو را شوخ لقب داده‌اند؟ ظاهرت به آدم‌های شوخ
نمی‌ماند.

قوربان گفت:

— مرا شوخ مینامند، زیرا از بخت بدم همیشه هرچه را که
حقیقت است بر زبان می‌آورم، ولی همیشه گفته‌هایم بيموقع از کار

درمیآید. من هیچوقت نمیدانم چه چیزی را باید گفت و چه چیزی را نباید گفت. بدینجهت به من لقب «شوخ» داده‌اند. اغلب چوب حقیقت را میخورم و مرا کتک میزنند. اما منم بدهکار نمی‌مانم.
سلطان پرسید:

— تو پیش از این مرا دیده بودی؟

قوربان گفت:

— نه، خودت را ندیده بودم، ولی غالب اوقات از تو یاد میکردم، چون هر وقت خراج ستانان بسراغ ما میآمدند میگفتند «برای سلطان خراج میگیریم». آنوقت ما تو را یاد میکردیم...
خوارزمشاه خنده‌ای کرد و از وکیل یک دینار طلا خواست و آنرا به قوربان داد و گفت:

— این مرد جنگجو باید همه‌جا با من همراه باشد تا هنگام عبور از نهرها مرا بدوش کشد و همیشه حقیقت را بمن بگوید.
قوربان گفت:

— من حکم سلطان اعظم را بجان می‌پذیرم. بدوش کشیدن تو کار آسانی است، مثل آنستکه آدم یک جوال بزرگ غله بدوش کشد. ولی اول اجازه بده به کرانه‌ی دیگر بروم و سوزهای خود را بردارم.

سلطان گفت:

— اجازه میدهم.

خوارزمشاه بر اسب نشست و بتمشای حرکات قوربان مشغول شد که با قامت بلند و پشت اندک خمیده و گردن دراز و لاغر پاچه‌های شلوار خیس خود را تا زانو بالا زده بود و کمک میکرد تا خریطه‌های چرمین جواهرات را به کرانه حمل کنند.

سپس زورق بسوی کرانه‌ی دیگر رود روان شد و قوربان را با خود برد.

وقتی خوارزمشاه با اسب گلگونش از شیب تند کرانه بالا رفت در ساحل آشوب پیا خاست. همه به نقطه‌ی دوردستی در سمت شمال اشاره میکردند. در آنجا روی تپه‌ای پنج ستون دود غلیظ تنوره میکشید. این علامت هولناکی بود که از نزدیک شدن لشکر بزرگ دشمن خبر میداد.

سلطان محمد فرمان داد:

— تمام زورق‌ها را بیدرنگ در شیب رود به پایین برانید! نباید به تاتاران امکان داد که باین کرانه پیاده شوند! — آنگاه سلطان اسب گلگون را برانگیخت و شتابان دور شد.

جبه نویمان و سوبوتای بهادر با بیست هزار سوار تاتار به کنار چیحون رسیدند.

برای عبور آنان از رود هیچ مانعی وجود نداشت. احدی در ساحل دیده نمیشد. تمام اهالی کالف گریخته بودند. با آنکه هیچ زورقی در رود نبود تاتاران به پیروی از فرمان چنگیزخان که امر کرده بود: «بشتابید و دمی درنگ نکنید»، ازچوب محفظه‌هایی شبیه دلوهایی که اسبان را با آن آب میدهند ساختند و روی آنها را با پوست گاو پوشاندند و سلاح و جامه‌های خود را در آن نهادند. سپس اسبان را بآب انداختند و دلوها را بخود بستند و دم اسبان را بدست گرفتند. اسب سپاهی را با خود میکشید و سپاهی دلو را. بدین ترتیب مغولان همانروز همه از چیحون تیزتاز گذشتند.

ولی خوارزمشاه دیگر دور شده بود و شتابان بسوی غرب میرفت. بخش بزرگ لشکری که خوارزمشاه با خود داشت از ترکان قبیچاق بودند و این قبیچاقان قصد کشتن سلطان را داشتند. از این حال کسی سلطان را آگاه ساخت تا هشیار باشد. خوارزمشاه هر شب پنهانی خوابگاه خود را عوض میکرد. یک روز بامداد «از زخم تیر خرگاه را چون سوراخ غربال دیدند»*.

بدین سبب بیم سلطان فزونتر شد و در رفتن شتاب ورزید. در طول راه مردم مسیر خود را عوض میکرد و نمیدانست بکجا روی آورد تا جاننش در امان باشد. بهرجا میرسید باهالی توصیه میکرد در استحکام شهرها بکوشند و به قلاع و باروها اعتماد کنند و از جنگ بپرهیزند. از این سخنان «هراس و ترس در دل مردم یکی هزار میشد»** و جماعتی بسیار به کوهها میگریختند.

* «تاریخ جهانگشای». (مترجم)

** «تاریخ جهانگشای». (مترجم)

سرانجام سلطان محمد به شهر نیشابور که در پناه کوهها قرار داشت رسید و آنجا «روی به نشاط و عشرت آورد و به غوانی و اغانی اشتغال نمود» * تا غم از دل بزدايد.

مغولان پیوسته پارسان پارسان بر پی سلطان پویان بودند. چون در نیشابور هم خبر آوردند که مغولان نزدیک میشوند سلطان به بهانه‌ی شکار از شهر بدرآمد و با جمع کوچکی از سواران پا در راه فرار نهاد و همچنان رد خود را گم میکرد.

تاتاران شتابان به نیشابور رسیدند و در سر راه خود طوس و زاوه و برخی از شهرهای دیگر را تاراج کردند. از نیشابور بهر سو لشکری اندک فرستادند تا معلوم کنند که خوارزمشاه بکدام سو گریخته است. مغولان شهرها و دهها را تاراج میکردند، میسوختند و میکشتند و بر هیچکس، نه زن و نه پیر و نه کودک، رحم نمی‌آوردند. سلطان محمد بار دیگر لشکری بزرگ گرد آورد. در صحرای دولت آباد واقع در پیرامون همدان ناگهان لشکر مغول در رسید و خوارزمشاه را با بیست هزار سوار او محاصره کرد و بیشتر آنان را از پای درآورد. محمد در لباس روستایی و با اسبی ساده ولی زورمند می‌جنگید. این آخرین مقابله خوارزمشاه با مغولان بود. با آنکه لشکر مغول بر لشکر مسلمانان تفوق عددی نداشت، سلطان نتوانست پیروز شود، زیرا تنها در فکر نجات خویش بود.

برخی از مغولان که سلطان را نشناختند، دست به تیر گشادند و زخمی چند بر اسبش وارد آوردند. اسب از پای در نیامد و سلطان گریخت و در پس کوهها از نظر ناپدید شد. مغولان در اینجا رد او را بکلی گم کردند.

تاتاران از آنجا راه باختر درپیش گرفتند و بسوی زنجان و قزوین شتافتند و پس از غلبه بر لشکریان تحت فرمان بکتکین و کوچ بغاخان از طریق آذربایجان بسوی دشت مغان روان شدند و در آنجا با گرجیان روبرو گشتند.

مغولان بهر کجا میرسیدند از آذوقه و جامگی تنها آنچه که لازم داشتند باخود می‌گرفتند و به زر و سیم بسنده میکردند و بی آنکه

درنگ نمایند باز به پیش می‌تاختند و چون اهمیت کاری را که چنگیزخان بانان سپرده بود بخاطر داشتند با اطراق‌های بسیار کوتاه منزل به منزل طی منازل در پی خوارزمشاه پویان بودند.

تاتاران در آبادی‌های سر راه راهوارترین اسبان را ضبط میکردند و با آنها شتابان براه خود ادامه میدادند. هر سوار یک و گاه چند اسب یدک میکشید و در راه در حال تاخت از پشت یک اسب به اسب دیگر می‌جهید و بر همین ترتیب شبانه روز مسافتی بعید می‌پیمودند و ناگهان در محلی که هیچکس انتظار نداشت فرود می‌آمدند.

www.adabestane-kave.com

فصل چهارم

در جزیره بحر آبسکون*

کیست که لشکرها را بمن باز گرداند و شکست‌هایم را تلافی کند؟
کیست که ولایاتم را از چنگ دشمن بستاند و بمن باز گرداند؟
(از افسانه ترکی)

سلطان محمد به ناحیت دانوئی (۲۵) فراز آمد و در نزدیکی شهر آمل پنهان شد. امرای محلی به حضور رسیدند و ابراز آمادگی به خدمت کردند. از گروه بزرگ ملازمانش دیگر تقریباً کسی نمانده بود. سلطان در غایت خستگی و رنجوری با جمعی از امرا که محل اعتماد بودند به مشورت نشست و در حالت نومیدی پیوسته میگفت: — آیا در روی زمین جای آرامی یافت میشود که من بتوانم در آن از گزند مغولان ایمن باشم؟

همه مصلحت در آن دیدند که سلطان به زورق نشیند و یکی از جزائر بحر آبسکون پناه برد. خوارزمشاه این مصلحت را پذیرفت

* بحر آبسکون — دریای خزر. (تبصره مؤلف)

* «تاریخ جهانگشای». (مترجم)

و به جزیره‌ی کوچک یکه و تنها و لخت و عوری در دریا که اثری از مسکن در آن نبود، انتقال یافت.*

کمی بعد پسران سلطان - ارزلاق شاه و آق‌شاه و جلال‌الدین به جزیره آمدند. خوارزمشاه همانجا فرمان نوشت و در آن بجای ارزلاق‌شاه خردسال بار دیگر جلال‌الدین را که پیش از آن تعقیب و تحقیرش میکرد، به ولیعهدی خود نامزد کرد. سلطان محمد گفت:

- اکنون تنها جلال‌الدین میتواند مملکت را از بلا برهاند. او از دشمن نمی‌هراسد و خود به مصاف دشمن میشتابد. در این ساعت سوگند یاد میکنم که اگر خداوند متعال جلال‌الدین را ظفر دهد و اقتدار بمن باز گرداند، بر سراسر ممالک من تنها شفقت و حقیقت حکمفرما خواهد شد.

سپس خوارزمشاه شمشیر خود را که قبضه الماس نگار داشت از کمر گشود و حجر کمر جلال‌الدین بست و او را سلطان خواند و به برادران کهترش نیز فرمان داد سوگند وفاداری و اطاعت از او یاد کنند.

سلطان جلال‌الدین پس از گرفتن شمشیر خوارزمشاه گفت:
- من زمام سلطنت خوارزم را هنگامی بکف میگیرم که مغولان برآن مستولی هستند. من سرکردگی لشکرهایی را بعهده میگیرم که از آنها جز نام نمانده است و همه چون برگهای پس از طوفان پراکنده‌اند. ولی من در این شب تار که پرده ظلمت بر ممالک اسلام فرو کشیده است در کوهها آتش دعوت به جهاد برمیفرزم و دلاوران را گرد میآورم.

آنگاه جلال‌الدین پدر را بدرود گفت و به آهنگ پیکارهای آینده شتابان راه بازگشت در پیش گرفت. دیگران نیز همه از پی او روان شدند. محمد در جزیره‌ی شنزار بحر آبسکون تنها ماند.

*در قرن سیزدهم میلادی سطح آب دریای خزر بالاتر از سطح کنونی آن بود و جزائری در آن وجود داشت که بعدها در اثر فروکش سطح آب به خشکی پیوست. (تبصره مؤلف)

وقتی زورق زمخت قیراندود از ساحل جدا میشد، خوارزمشاه با چهره‌ای تیره از اندوه بر دماغه شنی جزیره ایستاده بود و آندیشناک بان مینگریست. ملاحان ترکمن بادبان بزرگ خاکستری زورق را برافراشتند. پسران خوارزمشاه و امیر استرآباد دست بسینه در زورق ایستاده بودند و تا زمانیکه دیدگان سلطان بانان دوخته بود، حرأت نداشتند سر برگردانند.

باد بربادبان وزید و زورق در تلاطم امواج بالا و پایین رفت و بسوی کوههای زمردین مه آلوده‌ای که در افق دور سر باآسمان داشتند، شتافت.

آخرین رشته‌ی پیوند خوارزمشاه با وطن و رعایای عاصی و همیشه ناراضی بریده شد. دیگر نه تاخت و تاز مغولان و نه سایه‌ی شوم چنگیزخان سرخ ریش او را تهدید نمیکرد. پای جبهه و سوبوتای خستگی ناپذیر که در پی محمد بودند، دیگر بدینجا نخواهد رسید. در این جزیره، در این بهنه‌ی بیکران دریا میتوان از گذشته به تلخی یاد کرد، حال را بآرامی سنجید و برای آینده بدون شتابزدگی تدبیری اندیشید. آذوقه یکماه خوارزمشاه تأمین بود؛ والی استرآباد در تنگنای میان تپه‌های شنی چادری نم‌دین بپا داشته دیگ و آلات طبخ و جوال برنج و دبه‌ی روغن و دلو چرمین و تبر و مایحتاج دیگر گرد آورده بود. از این پس سلطان زندگی درویشی در پیش میگیرد و خود غذای روزانه خویش را طبخ میکند.

زورق بکلی دور شده بود، ولی محمد همچنان ایستاده و سر در گریبان تفکر فرو برده بود. سپس نشست و روی شن‌های خشک و داغ دراز کشید. آفتاب تنش را گرم میکرد و نسیم ملایمی از دریا میوزید. خوارزمشاه بخواب رفت.

چیزی نگذشت که صدای خش‌خش و پچ‌پچ سلطان را بیدار کرد. گوش فرا داد و شنید که میگویند: «مرد تنومند و زورمندی است...»

این صداها در این جزیره‌ی لخت و عور از چه کسانیست؟ مگر باز دشمن رسیده است؟ سلطان چشم گشود و دید سری با کلاه پوستی سیاه در میان بوته‌های خاکستری‌رنگ روی یکی از تپه‌های مقابل نمودار شد و هماندم ناپدید گشت. خوارزمشاه با خود سلاح

نداشت - کمان و تیر و تبر در خیمه بود. سلطان از جا پرید و شتابان از تپه بالا رفت. پایین تپه در قطعه زمین خاکی موجوداتی ژنده پوش و پا برهنه میدویدند. یکی از آنان خلقتی عجیب داشت و روی چهار دست و پای مقطوع میخزید.

خوارزمشاه با خود گفت:

«من به والی استراباد گفته بودم مرا به جزیره‌ی بکلی بی‌سکنه برساند! پس این جماعت در اینجا چه میکنند؟» - آنگاه با دلی هراسان بسوی خیمه روان شد. جلوی خیمه قریب ده موجود عجیب‌الخلقه نیم دایره نشسته بودند. این موجودات که صورت آدمی را از دست داده‌اند، کیستند؟ کله‌ها چون کله‌ی شیر، پوزه‌ها سرخ و متورم پوشیده از طاول‌ها و جراحات چرکین.

یکی از آنان بانگ زد:

- تو کیستی؟ باین جزیره برای چه آمده‌ای؟ ما را از همه‌جا میرانند و این جزیره را اشغال کرده‌ایم.

سلطان پرسید:

- شما کیستید؟

- ما نفرین‌شدگان درگاه خداوندیم. امروز باین جزیره آمده‌ایم تا در اینجا ماهیگیری کنیم.

دیگری گفت:

- مگر نمی‌بینی؟ ما همه جذامی هستیم. زنده زنده متلاشی میشویم، مثل مردگان. جذام دست و پای این شخص را تا آرنج خورده و حالا مثل خرس چهار دست و پا راه میرود. آن دیگری چشمش بیرون زده است، این یکی زبانش را خوره خورده و لال شده است... محمد خاموش بود و با حسرت به زورق که چون نقطه سیاهی مینمود و بسوی ساحل روان بود میاندیشید.

یکی از جذامیان گفت:

- ما همه بدرگاه الهی تضرع می‌کردیم که ما را یاری دهد. پروردگار دعای ما را اجابت کرد و ترا بیاری ما فرستاد.

سلطان گفت:

- از من چه کمکی برمیآید؟

یکی از جذامیان از جا برخاست. او از دیگران زورمند تر بنظر میرسید، از آنها بلندتر بود و تبری بدست داشت.

آن جذامی گفت:

- من شیخ این مجمع اخوت هستم. در این قلمرو نفرین‌شدگان همه باید به فرمان من گردن نهند. هر کس از فرمانم تمرد کند کشته میشود. تو تندرست و زورمندی. ما ترا به جمع خود میپذیریم. کار تو کشیدن تور ماهیگیری و آوردن آب و هیزم است. در جرگه‌ی ما این کار از عهده‌ی همه کس بر نمیآید. ما در این خیمه که خداوند برایمان فرستاده است دیگ و برنج و آرد و روغن و دنبه یافتیم. از این پس تو با ما زندگی خواهی کرد. جامه‌ات را در آور تا ما بنوبت آنرا بپوشیم. تو جامه لازم نداری.

محمد برگشت و دوان دوان و نفس زنان بسوی ساحل شتافت. جذامیان از پی او دویدند و بالای تپه به نظاره ایستادند. خوارزمشاه به دماغه جزیره رفت و شاخه‌های خشکی را که آب بیرون انداخته بود، جمع کرد و روی هم چید و آتش زد. از شاخه‌ها دود برخاست. خوارزمشاه به زورق که در افق مه‌آلود از نظر ناپدید شده بود میاندیشید و با خود میگفت:

«این دود را از ساحل خواهند دید و زورق را بدینجا خواهند راند تا مرا با خود به خشکی باز گردانند. با آنکه آنجا جنگ است و سواران تاتار بیداد می‌کنند، ولی هرچه باشد مردمانش سالمند. آنها با یکدیگر در ستیزند، رنج می‌برند، می‌گریند و می‌بخندند. زندگی در میان آنان پس از ترک این جزیره اموات متحرک نشاط‌بخش است.»

پانزده روز پس از این واقعه، بناوبعد قبلی، زورقی به جزیره آمد. تیمور ملک سردار خوارزمشاه با چند سپاهی از آن پیاده شدند. مدتی گشتند تا خوارزمشاه را یافتند. جسد سراپا لخت او در ساحل افتاده بود. کلاغ سیاهی بر سرش نشسته بود و به چشمانش نوک میزد.

تیمور ملک جزیره را گشت و جذامیان را که از ترس میان بوته‌ها پنهان شده بودند یافت. پرسید در جزیره چه گذشته است. در جوابش گفتند:

— ما دیدیم کسانی که با زورق آمده بودند باین مرد که سپس در جزیره‌ی ما ماند تعظیم میکنند و او را سلطان میخوانند. ما از پیران شنیده بودیم که اگر جذامی قبای پادشاه یا سلطان را بپوشد زخمهایش شفا می‌یابد و سالم میشود. ما باین نیت جامه او را درآوردیم. او را دعوت می‌کردیم با ما غذا بخورد و طعام برایش می‌بردیم، اما او از خوردن پرهیز میکرد و پیوسته آتش میافروخت و بهمین ترتیب که اکنون هست خاموش بر زمین میخوابید. تمام جامه‌های او حاضر است. برما یقین شد که او سلطان نیست، زیرا هیچیک از ما شفا نیافت.

یکی از سپاهیان بانگ برآورد:

— اجازه بده آنها را گردن بزنیم!

سپاهی دیگر گفت:

— اما نه با شمشیرهای ما که تیغهای رخشنده‌اش بخون زهرآگین این پلیدان چرکین شود. — این بگفت و تیری برشکم شیخ جذامیان زد. جذامی با فریاد دلخراش پا بگریز نهاد و جذامیان دیگر نیز از پی او فرار کردند.

تیمور ملک بانگ زد:

— آنها را بحال خود بگذارید! خدا جزای آنها را داده است. من از آنها تیره‌بخت ترم! تمام عمر در راه عظمت شاهان خوارزم شمشیر زدم و زخمها خوردم و ایمان داشتم که محمد خوارزمشاه اسکندر ثانی شکست‌ناپذیر است و در روز بلا، سپاه بی‌هراس اسلام را به نصرت میرساند. اینک مرا از آن زخم‌ها عار می‌آید و بر سالهای جوانی خود که بیهوده در راه دفاع از سراب کاذب بیابان بهدر رفت تأسف میخورم. مردی که سپاهی عظیم زیر فرمان داشت و میتواندست عالمی را مسخر سازد، اکنون قادر نیست دست بچنباند و کلاغ از خد برداند. او تک و تنها بی آنکه جامه‌ای برای ستر عورت و مستی خات وطن بی کور خود داشته باشد، در اینجا افتاده است. مرا سپاهیگری بی است! در چشم من آنقدر اشک نیست که خطاهای روانسوز را با آن بشویم...

تیمور ملک شمشیر از کمر گشود و آنرا زیر پا نهاد و درهم زد. جسد خوارزمشاه را غسل داد و با دستار خود کفن

کرد و یگانه دعایی که از حفظ داشت بر او خواند. سپاهیان با خنجر گوری درمیان شن‌ها کردند و جسد محمد خوارزمشاه را که تا چندی پیش مقتدرترین فرمانروای عالم اسلام بود و زندگی را چون گوسفندی که در زیر کارد قصاب دل در برش می‌لرزد با ننگ و فضیحت پ پایان رساند، بخاک سپردند.

تیمور ملک جزیره را ترک گفت و با سواران خود به جستجوی سلطان جلال‌الدین شتافت تا ماجرای مرگ پدر را بر او بازگوید. روایت میکنند که او سپس سالها با لباس درویشی در دیار عربستان و ایران و هندوستان آواره بود* (۲۶).

www.adabestanekave.com

فصل پنجم

قوربان قیزیق عازم خانه شد

— محکتر پارو بزنید! هی، محکتر!

زورق خلاف جریان آب با سیل خروشان جیحون در نبرد بود و آهسته به کرانه نزدیک میشد. قوربان با خود میگفت: «مهتری اسب سلطان در دیار غربت — عجب کاری! گرسنگی کشیدن در وطن گواراتر است! چه لطفی دارد که آدم مانند مرغی در قفس دکان آشپزی محبوس بماند. سلطان یک دینار طلا بمن انعام داد. چنین اتفاقی در همه عمر یکبار می‌افتد. اما این دینار را چگونه بخانه رسانم؟ آنرا در دهان پنهان میکنم. سلطان فرموده است زورق‌ها را در جهت جریان آب به خوارزم برانند... نه، من بانجا نمیروم. قوربان دیگر حاضر نیست بخاطر سلطان نه بجنگد و نه فرار کند.

* برخی از مورخین روایت کرده‌اند که تیمور ملک سالها بعد در لباس صوفی فقیری به آسیای میانه باز گشت. در خجند همان مغولی که تیمور ملک در روز پیکار تیر برچشمش زده بود او را شناخت، والی مغول امر کرد تا تیمور ملک را نزد او برند و سپس بسبب پرخاشگویی و استنکاف از تعظیم کردن او را بقتل رسانید. (تبصره مؤلف).

با این ترتیب که فرار میکنند از کرانه آخرین دریا سر در میآورند. اما از آن پس کجا باید رفت؟ نه، قوربان میخواهد به مزرعه خود باز گردد و اطفال خود را ببیند...»

قوربان به ساحل سنگی که سلطان محمد هنوز سوار بر اسب گلگون خود بر بلندی آن ایستاده بود نظری انداخت و سپس پا از زورق به آب گذاشت و خود را به کرانه رساند. از قلعه بالای تپه سپاهیان خورجین بدوش دیوانه‌وار پایین میدویدند و بر یکدیگر سبقت میگرفتند و بدون زورقها می‌جهیدند و فریاد میزدند:

— تاتاران نزدیکند! زود خود را نجات دهید!

کسی را با قوربان کاری نبود. قوربان در طول کرانه رود بنای دویدن گذاشت و به کلبه‌ای که با همقطاران خود در آن بسر میبرد رسید، خورجین خود را با موزه‌هایش در میان توده‌ی گاه یافت. بار دیگر نظری به رودخانه انداخت و دید زورقها یکی پس از دیگری از کرانه دور میشوند. آنگاه با عزنی راسخ براه افتاد و باستقبال پیش‌آمدهای تازه شتافت.

قوربان از تپه بالا رفت و کنار دیوار قلعه ایستاد. از آنجا دید که چگونه در هامون زرد رنگ سنگلاخ جماعتی با جبهه‌های سرخ راه راه بحالت پراکنده میگریزند و دورتر از آنها ابری از گرد و غبار پیش میآید.

قوربان دانست که این گرد از مغولان است و آنگاه در هامون خشک به پیش شتافت بی آنکه متوجه باشد که سنگ‌ها و بوته‌های خار پاهای برهنه‌اش را می‌خلند. با خود گفت:

«در جلو تپه‌ای هست و پشت آن باید بریدگی مسیل باشد. تاتاران به قلعه و به کار عبور از رود مشغول میشوند. آنانرا با قوربان چه کار؟» این بگفت و دوان دوان خود را به گوری یکه و تنها که چوب بلندی بر آن زده بودند رساند و پشت آن پنهان شد و نفسی تازه کرد و به نظاره پرداخت.

از خلال گرد و غبار، سواران پوستین پوشی که روی گردن اسبان خم شده بودند و پیش می‌شتافتند تشخیص داده میشدند. زره پولادین برخی از آنان برق میزد. غریو مغولان و خروش سهمگین

«هو، هو» و طراق طراق سم هزاران اسب خرد جثه‌ی گردآلوده بگوش میرسید.

برخی از سواران از رده‌های خود جدا شدند و یگراست بر دشت تاختند و راه بر هزیمتیان بستند. شمشیرهای رخشان به پیچ و تاب آمد و مردمان بخاک غلتیدند. مغولان دور میزدند و توقف میکردند و بدون فرود آمدن از اسب، خم میشدند و بسته‌هایی را که فراریان رها کرده بودند برمیداشتند و باز می‌تاختند و به لشکر خود می‌پیوستند. قوربان سینه‌خیز خود را به لب بریدگی مسیل خشک رساند و از سراشیب آن به پایین غلتید و باز بنای دویدن گذاشت.

هامون لخت و عور تمام روز ادامه داشت. بندرت مزرعه متروکی دیده میشد. قوربان در راه به رهگذرانی بر میخورد که گاه تنها و گاه دسته‌های سرگردان بودند. وقتی آگاه میشدند که قوربان از «وادی اشک و ماتم» میآید، همه میایستادند و از سرنوشت بخارا و فرار خوارزمشاه پرسان میشدند و قوربان را به نشستن کنار آتش دعوت میکردند و از تانی که همانجا پخته بودند سهمی باو میدادند و گفته‌هایش را با ولع میشنیدند.

قوربان حکایت میکرد که چگونه یک تنه با چند تاتار جنگید و همه را از پای درآورد تا سپس اسبش را تیر زدند و کشتند. میگفت حالا میروم تا به خانه‌ی خود برسم و هیچ آرزویی ندارم جز آنکه بار دیگر سرو کهنسال حاشیه مزرعه خود را در سرپیچ نه‌ری که از کنار آن میگذرد ببینم و دست نوازش بر سر اطفالم بکشم... سرانجام خود نیز به حکایتی که ساخته بود باور کرد، ولی نگفت که سلطان را از زورق بدوش کشید و به ساحل رساند، زیرا همه به سلطان محمد که در روز بلا سرزمین وطن را ترک گفته بود لعنت میفرستادند و میگفتند که خوارزمشاه مردم را به مغولان و تاتاران تسلیم کرد و شهادت نداشت که چون مجاهدی در میدان نبرد شهید شود.

قوربان در یک محل جماعتی دید که در پناه دره گرد هم نشسته بودند. بسوی آنان رفت. آن جماعت در کنار آتش باو جا دادند. صحبت از تاتاران و چگونگی برخورد با آنان بود. میگفتند:

— ما از یک قریه‌ایم. ماجرائی بر ما گذشته است. یک روز

قریب ده تن از ما در میدان قریه گرد آمدیم تا با هم گفتگو کنیم. در این میان ناگهان یک سوار تاتار به قریه آمد و یگراست بسوی ما شتافت و با شمشیر بجان ما افتاد و حالا نکش کی بکش. هیچکس جرأت نکرد بروی آن سوار تنها، دست بلند کند. هر کس توانست چون ما خود را به پشت پرچین برساند، جان بدر برد.

دیگری میگفت:

— من شنیدم مغولی به مردی رسید که در مزرعه کار میکرد. مغول که برای کشتن آن مرد سلاح نداشت نهیب زد: «سر خود را بر زمین بگذار و از جا تکان نخور!» خیال میکنید چه شد؟ آن مرد بهمان حالت بر زمین ماند. مغول از پشت اسب یدک خود که غنائم او را میکشید شمشیری برداشت و باز آمد و سر از تن آن مرد جدا کرد. آنها کنار آتش نشسته بودند و از بدبختی‌های مردم خود مینالیدند و از نان و «تماجی» که با آرد و آب پخته بودند قوربان را هم مهمان میکردند.

در این حال بودند که ناگهان از بالای دره نعره هولناکی برخاست. کسی با صدای گرفته و خفه نهیب زد:

— آهای! زود دستهای هم را از پشت ببندید!

سر و کله‌ی سوار مغولی بر پشت اسب سمند بالای دره دیده شد. آه از نهاد آن جماعت برخاست. گفتند: — و مصیبتا! اجل رسید! — آنگاه کمربندهای خود را گشودند و مطیع و منقاد به بستن دستهای یکدیگر پرداختند.

قوربان گفت:

— جماعت، صبر کنید! او تنهاست. چرا او را نکشیم و نگریزیم؟ گفتند:

— می‌ترسیم!

قوربان گفت:

— اگر ما دستهای خود را ببندیم او همه‌ی ما را میکشد. پس بهتر است ما او را بکشیم، شاید بتوانیم فرار کنیم.

— نه، نه! چه کس جرأت این کار را دارد!

همه در حالیکه از ترس بر خود می‌لرزیدند مشغول بستن دستهای یکدیگر بودند.

قوربان خم شد و بسته‌ای را به پیش کشید و گویی میخواهد پیشکش بدهد از شیب بالا رفت و به مغول نزدیک شد.

سوار مردی پیر بود. تارهای تنک ریش سپیدش از چانه آویخته بود. چین و چروک، چهره آفتاب سوخته‌اش را فرو می‌پوشانید. از چشمان جمع شده‌اش شرر می‌بارید. وقتی بسته را دست قوربان دید پرسید: — این چیست؟ — و خم شد تا آنرا بگیرد. قوربان ناگهان چنگ انداخت و با یک دست حلقوم و با دست دیگر مچ دست مغول را محکم چسبید. اسب رمید و از جا بحرکت در آمد. قوربان دست از سوار باز نداشت و بزمین نشست و او را آنقدر کشید تا از پشت زین بزیر انداخت. آنگاه خنجر کشید و برپیکر مغول ضربتی چند وارد آورد و سپس از جا برخاست و باطراف نگریست. از جمعی که کنار آتش بودند یکی سراسیمه میدوید و دیگران بگوشه‌ای خزیده و از قعر دره باو مینگریستند.

اندکی بعد دو تن از آنان نزد قوربان آمدند. یکی از آنها روی مغول سر خم کرد و گفت:

— او دیگر نفس نمیکشد.

دومی گفت:

— حالا هرچه دارد باید شرافتمندانه تقسیم کنیم. — این بگفت و به کندن پوستینی که مغول بی‌پیراهن روی بدن برهنه و تیره‌فام خود پوشیده بود، پرداخت.

دیگران همه از پی اسب شتافتند و در گرفتن آن به قوربان کمک کردند.

قوربان گفت:

— شما هرچه میخواهید بردارید، ولی این اسب سمند سهم من است. شما می‌بینید که این اسب مغولی نیست و از اسبان رومتایی است که آنرا دزدیده‌اند. من با این اسب زمین شخم خواهم کرد.

یکی از آنان افسار اسب را بدور دست خود پیچید و گفت:

— بهتر است قرعه بکشیم.

قوربان که چنین دید ناگهان بانگ زد:

— های، ببین، مغول زنده است، دارد از جا بلند میشود!

مرد از این سخن بوحشت افتاد و افسار را رها کرد و پا بفرار گذاشت.

قوربان خورجین‌هایی را که پشت اسب بسته بود باز کرد و همه را جز یک همیان سنگین بزیر افکند و خود بر پشت اسب پرید و بانگ بر آورد:

— شما مرد نیستید! شما سوسکهای جیونی هستید که تا چوب بردارند میگریزید. اگر شما مردان شیر دل بودید ما باتفاق نه تنها تاتاران و مغولان، بلکه تمام خوارزمشاهان و سلاطین و بک‌ها و خانان را که زمین‌های ما را غصب کرده‌اند بدرک اسفل میفرستادیم. ولی شما چون حشرات به کنجی می‌خزید و از هر صدایی بر خود می‌لرزید! هر مغول مفلوکی شما را زیر پای خود له خواهد کرد. خدا نگهدار! قوربان قیزیق جهان پهلوان را از یاد نبرید!

قوربان اسب برانگیخت و شتابان راه دشت در پیش گرفت.

www.adabestanekave.com

فصل ششم

قوربان در جستجوی عیال و اطفال

هرچه قوربان به شهر بخارا نزدیکتر میشد آبادیهای ویران و اجسادى که جانوران آنها را دریده بودند بیشتر بچشم میخورد. سگان فربه با شکمهای برآمده آهسته از لاشه‌ها دور میشدند و بی آنکه عوعو سر دهند دم می‌جنبانند و بر زمین مینشستند.

قوربان در مکانی خلوت و دور از اغیار همیان مغول را که بر ترک زین مانده بود باین امید که مغول طلاهای غارت شده را در آن پنهان کرده است، گشود، ولی در آن بجای طلا سه چکش آهنگری بزرگ و کوچک و یک سوهان و انبر و بسته‌ای ارزن و یک قطعه گوشت قرمه و چند قرص نان یافت. پس طلاها کجاست؟ قوربان همیان را خالی کرد، بدره‌ای که مشتی سکه در آن بود بیرون افتاد. ولی سکه‌ها سیمین و مسین بودند و هیچ سکه طلا در میان آنها دیده نشد. با خود گفت همین درهم‌ها هم بکار می‌آید، وانگهی دینار طلای خوارزمشاه هم در گوشه دهانم محفوظ مانده است.

پیرامون برخی از آبادیها روستاییان در مزارع به کشت پرداخته بودند. همه شکایت داشتند که آب نهرها کم شده و برخی از مزارع بی آب مانده و خاک بسیاری از مزارع را که شخم خورده و بذر در آنها پاشیده بودند، سیلاب شسته و برده و شیارهای عمیق پدید آورده است.

قوربان در یکی از دهات خالی از سکنه که از خانه او چندان دور نبود بیکی از روستاییان آشنای خود رسید. روستایی به تل خاکستر و سنگهای دودزده اشاره کرد و با لحنی اندوهبار گفت:

— این تمام آنچه‌ی است که ازخانه من بر جای مانده است! حالا دور آن می‌گردم و اطفال خود را صدا میکنم، ولی جوابی نمیشنوم. روزی که مغولان باینجا تاختند من در مزرعه بودم. ناگهان دیدم دود تنوره میکشد و همسایگان دیوانه‌وار میگریزند. من نیز باین خیال که عیال و اطفالم با آنها میگریزند از پی آنان شتافتم. شب که به سراغ خانه بازگشتم جز این سنگ‌ها و خاکستر گرم چیزی نیافتم. نمیدانم مغولان اطفالم را بردند یا همه در آتش سوختند... ولی شاید آنها باز گردند؟..

قوربان با دلی پر اضطراب براه افتاد. هوا تاریک شده بود که قوربان در سر پیچ نهر کنار مزرعه خود به سرو کهنسال رسید. آب در نهر جاری بود. قوربان در خاموشی شب در پرتو ضعیف نورماه به خانه خود نزدیک شد. دروازه سرای چهار طاق باز بود. قوربان از اسب پیاده شد و آنرا زیر سایبان بست و بسوی در کلبه رفت. در را تخته کوب کرده بودند. از پشت در هیچ صدایی نمی‌آمد. حتی سگ خانه نیز او را استقبال نکرد...

قوربان کمی علف گرد آورد و جلوی اسب ریخت. سپس از دیوار بالا رفت و خود را به بام خانه رساند و روی ساقه‌های خشک گاورس دراز کشید. در همانحال که بخواب میرفت سخنان روستایی آشنا در گوشش صدا میکرد: «شاید آنها باز گردند؟»

سپیده‌دم هنگامیکه نسیم سرد میوزید و قوربان بر بام خانه پهلو به پهلو می‌شد، آواز عجیبی شبیه به صدای ناله‌ی دور شنید. گوش خود را تیز کرد. ناله تکرار شد. صدا از پایین می‌آمد. کیست که می‌نالد؟ شاید تاتاران او را زخمی کرده‌اند؟ یا مغولی در حال مرگ است؟

قوربان از بام فرود آمد و بسوی اسب شتافت. اسب تمام علف را خورده بود و بی تاب سم بر زمین میکوبید. قوربان از همیان چکشی بر داشت و در کلبه را گشود و بدرون رفت. فضای کلبه تاریک بود. کورمال دست بر بستر کشید. دستش به بدنی خورد. صورت او را لمس کرد و مادر خود را شناخت. پیرزن که مثل میت افتاده بود با صدای ضعیف نالید و گفت:

— پسر جان، میدانستم که تو برمیگردی. قوربان ما را تنها نمیگذارد...

قوربان پرسید:

— بچه ها کجا هستند؟

مادر گفت:

— همه به کوه گریختند. من برای حفاظت خانه ماندم، ولی از شدت ضعف از پا افتادم. خیال کردند مرده ام. در را میخکوب کردند. حالا که تو آمدی همه چیز روبراه میشود...

قوربان ظرف سفالینی برداشت و لب نهر رفت و آنرا از آب پر کرد. سپس با بوته های خار در اجاق آتش افروخت و ظرف را روی آن گذاشت و مشتی ارزن در آن ریخت. کلبه روشن و گرم شد. مادر با تنی نزار و ناتوان بر بستر افتاده بود و یارای جنبش نداشت. بینی اش تیر کشیده بود و لبان خشکیده و آماس کرده اش بهم میخورد و زمزمه کنان میگفت:

— پسر جان، چه خوب کردی که آمدی!

قوربان اسب را به قطعه زمینی که علف هرز در آن رویده بود برد و پایش را بست و به چرا سر داد. مزرعه او در کنار آن قرار داشت. زمین کوچکی بود. با این قطعه زمین چگونه میتوان روزی خانوار را رساند؟ تازه می بایست نیمی از حاصل را نیز به خان مالک زمین داد! علف هرز مزرعه را فرو پوشانده بود. مزارع آشنای همسایگان نیز در اطراف مزرعه او از علف هرز پوشیده بود و در هیچیک از آنها کسی دیده نمیشد. کلبه و سرای ساکو قلی — آهنگر پیر از دور پیدا بود. خانه سوخته و دیوارهایش دود زده و برگ های درختان پیرامون خانه از حریق، پژمرده و چروکیده بود.

در یکی از مزارع چشم قوربان به مردی افتاد که آهسته گام

برمیداشت و گاهگاه میایستاد و کج بیل خود را بکار میانداخت —
ظاهراً جوی را پاک میکرد.

قوربان بانگ زد:

— آهای!

مرد قد راست کرد و دست پیش چشم برد تا ببیند کی صدا میکند. آنگاه خود فریاد زد:

— آهای! قوربان قیزیق! — هر دو در طول جوی آب با استقبال یکدیگر شتافتند و دست دراز کردند و شانه راست را بهم زدند.

مرد همان ساکو قلی پیر، همسایه قوربان بود که چند نوه داشت. پیرمرد در حالیکه چشم خود را با آستین پاک میکرد، گفت:

— چه روزگاری شده است!

قوربان پرسید:

— عیال و اطفال سالمند، گاو زنده است، خرت میرود، میش هایت بره آورده اند؟

پیر گفت:

— این جماعت پوستین پوش آمدند، چهارپایان همسایگان و چهار گوسفند مرا با یکی از نوه هایم که دختر بود بردند و بقیه خانوار

به کوهها گریختند. من هر دم منتظر بازگشت آنها هستم، اگر از گرسنگی نمرده باشند. اما گاو و خرم را نجات دادم.

قوربان پرسید:

— عیال و اطفال من کجا هستند؟ — نفسش در انتظار جواب بند آمده بود.

پیر گفت:

— برای تو خبر خوش دارم. زنت هیشب برگشت و شب را در خرابه های خانه من گذراند. هان، این اوست که میاید...

قوربان جامه سرخ رنگ زنش را از دور شناخت. اما چرا تلوتلو میخورد؟ قوربان فوراً حالت جدی و موقر بخود گرفت. هرچه باشد رئیس خانوار است و باید همه را زیر دست خود نگاهدارد و بار

دیگر به وضع آشفته خود سامان دهد.

قوربان به پیرمرد گفت:

— ساکو قلی، حالا چه باید کرد؟ تو گاو و الاغ داری و

من یک اسب. آنها را با هم بکار میکشیم و مزرعه‌های خود را شخم میزنیم. همه‌جا جنگ و تاخت و تاز است. دیروز سر و کارمان با خانان قباچاق بود و امروز با خانان مغول. آخر چه وقت از جنگ آنها خلاص خواهیم شد؟ اما ما برزگریم و نمیتوانیم منتظر بمانیم. کار ما کشت غله است. اگر خود به فکر خویش نباشیم، چه کسی بما روزی میرساند؟

پیرمرد گفت:

— راست است! وقت را نباید تلف کرد. زمین بذر میخواهد،

شخم و آب میخواهد!

www.adabestanekave.com

فصل هفتم

فرار ملکه ترکان خاتون

بهار آن سال هولناک لوییل (سال اژدها — مطابق با سال ۱۲۲۰ میلادی) سراسر ماوراء النهر در قبضه‌ی اقتدار چنگیزخان بود. خاقان مغول مانند کسی که به میراث گرانبهایی دست یافته باشد، با جهدی وافر به استقرار نظم و آرامش پرداخت. چنگیزخان در تمام شهرها لشکری از مغولان مستقر ساخت و از اهالی محل حکامی برای بلاد تعیین کرد و شحنة‌ها و داروغه‌های مغول را به مراقبت آنها گماشت تا چشم و گوش خاقان اعظم باشند.

برخی از روستاییان با آنکه هنوز مرعوب و به اوضاع بدگمان بودند بتدریج به روستاهای خود باز میگشتند و به زراعت می پرداختند. ولی کار استقرار نظم کند پیش میرفت. دسته‌های آوارگان گرسنه و بی‌خانمان همه جا پراکنده بودند و آنها نیز پس از مغولان در تلاش قوت لایموت، روستاهای ویران را غارت میکردند.

تنها منطقه‌ی تسخیر نشده حوضه‌ی سفلی جیحون یعنی سرزمین اصلی خوارزم بود که گورگنج — دارالملک پر نعمت خوارزمشاهان در آن قرار داشت. گورگنج در میان متصرفات مغول حکم خیمه‌ای را داشت که طناب‌های آنرا بریده باشند. چنگیزخان برآن شد که این

سرزمین را نیز مسخر سازد و باین عزم سه پسر خود: چوچی و چغتای و اوکتای را به تسخیرآن دیار نامزد کرد و بخش بزرگی از سپاه خود را بانان تخصیص داد. چغتای و اوکتای متوجه جنوب شدند و در طول کرانه‌ی جیحون راه خوارزم در پیش گرفتند. ولی چوچی همیشه نافرمان در رفتن درنگ کرد و با لشکر خود پیرامون شهر چند ماند و به صید گورخر و ضبط اسبان صحرانشینان پرداخت و تنها اسبان سپید و کرند را که مورد علاقه‌ی خاقان بودند، طلب میکرد.

چنگیزخان یورش عمده قوای خود را متوقف ساخت و رأی او بر آن قرار گرفت که زمستان را در کنار جیحون بگذراند. آنگاه دانشمند حاجب را که در گذشته وزیر خوارزمشاه بود و سپس به چنگیزخان پیوست برسالت به گورگنج فرستاد. رسول بخدمت ملکه پیر — ترکان خاتون رسید و از در نصیحت باو گفت خاقان اعظم را با تو سر جنگ نیست و غرض او تنها محمد خوارزمشاه پسر توست. آنها نه بخاطر تبه‌کاری‌هایی که مرتکب شده است، بلکه بیشتر بسبب نافرمانی و اهاناتی که در حق مادر روا داشته است، میخواهد او را به کیفر رساند. دانشمند حاجب افزود که اگر ترکان خاتون سر تسام فرود آورد چنگیزخان وعده میدهد که متعرض حوزه‌ی اقتدار او نشود و ولایت زیر فرمان او را ویران نسازد.

ولی مگر ترکان خاتون مکار و غدار میتوانست به مواعید فرمانروای مغول اعتماد کند. او میدانست که چنگیزخان تنها با مغولان خود صدیق است و با کسان دیگر حيله‌ی صیادی را بکار میبرد که صید را با آوای نی بسوی خود میکشاند تا آنرا به چنگ آرد و گوشتش را کباب کند.

همزمان با ورود دانشمند حاجب زورق‌هایی از کالف به گورگنج رسیدند. اینانچ‌خان در جامه‌ی برزگران در یکی از آن زورقها بود و نامه‌ای از خوارزمشاه با خود داشت. سلطان در آن نامه به مادر خبر میداد که قلعه‌ی واقع در ساحل جیحون را ترک میگوید و رهسپار خراسان میشود تا در آنجا لشکری بزرگ گرد آورد. به ترکان خاتون نیز توصیه میکرد با تمام حرم خوارزمشاه به او بپیوندند و به مواعید چنگیزخان اعتماد نکنند.

این خبر ترکان خاتون را چنان هراسان ساخت که حتی از سرمه

که برای زیبایی چشمان خود بکار می برد دست کشید. وقتی دریافت که ماندن در خوارزم خطر دارد دستور داد کاروان بزرگی بسیج کنند و خود تمام حرم خوارزمشاه و فرزندان او را با نفائس و خزائن خویش بر شتران بار کرد و از طریق ریگزارهای قره قوم بسوی کوههای کپت داغ واقع در جنوب روان شد.

ملکه ی پیر هنگام عزیمت برآن شد که نوادگان خود را از گزند بعدی رقیبان احتمالی ایمن دارد و بدین سبب به میرغضب فرمان داد تمام نوجوانانی را که بر سیبل گروگان در خدمت سلطان بودند از خرد و کبار بر زورق نشانند و بر پای آنان سنگهای گران بندد و در ژرفترین موضع جیحون در آب غرق کند. بیست و هفت کودک و نوجوان از فرزندان حکام بزرگ خوارزم در غرقاب هلاک شدند.

ترکان خاتون از میان تمام آن گروگان ها تنها عمرخان پسر والی یازر* از بلاد ترکمن را زنده نگاهداشت، زیرا خود عازم آن دیار بود و عمرخان و ملازمانش به راههای بیابان آشنایی داشتند. آنان هنگام عبور از راههای سخت ریگزار قره قوم که شانزده شبانه روز بطول انجامید از روی صداقت و با فرمانبرداری به ملکه ی پیر خدمت سیکردند.

ولی همینکه کاروان به حدود یازر رسید و در آنسوی ریگزارها قتل کوهها نمودار شد، ترکان خاتون فرصت را منتهز شمرد و هنگامیکه عمرخان در خواب بود فرمان داد سر از تنش جدا کنند.

ترکان خاتون با کاروان به قلعه ی ایلال که دشمن را دسترسی بر آن میسر نبود فرود آمد و با تمام خواص و غلامان خود در آن مقام کرد و چندی در آن بسر برد تا مقدمه ی لشکر مغول که در پی سلطان محمد پویان بود در حدود آن ناحیه پیدا شد.

یکی از سران محافظان ملکه مصلحت در آن دانست که شهر- بانو بیدرنگ از آن قلعه بگریزد و به نوهی خود جلال الدین که در ایران زمین به آهنگ پیکار با مغولان لشکر گرد می آورد، پناه برد.

* یازر - شهری بود در دامنه ی کوههای میان مرو و عشق آباد کنونی. (تبصره مولف)

همه جا از رشادت و قدرت لشکر او سخن در میان بود و میگفتند که سلطان جلال الدین میتواند مغولان را درهم شکند.

ترکان خاتون از این مصلحت به خشم آمد و بانگ زد: - هرگز! کشته شدن با شمشیر مغولان اولیتر است! این چه مصلحتی است که من تن به خفت دهم والطف پسر آی جیچک خاتون ترکمن را بپذیرم و با بودن نواده هایی از خون پاک قبچاق در کنف حمایت او بسر برم؟ نه، اسیری و تحمل ننگ و خفت در چنگ چنگیز بر من گواراتر است.

اندکی بعد مغولان رسیدند و قلعه را محاصره کردند. گرداگرد آن کوه پرصخره حصارى برآوردند و رابطه ی محصورین را با عالم خارج بکلی قطع کردند. محاصره قلعه چهار ماه بطول انجامید. وقتی در آب انبارها آخرین ذخیره بته کشید و قطره ای آب نماند ترکان خاتون چاره ای جز تسلیم ندید. مغولان تمام حرم و پسران خردسال خوارزمشاه را نیز با ترکان خاتون دستگیر کردند. «آنچ پسرینه بودند از فرزندان سلطان هرچند خرد بودند بکشتند»* و زنان و دختران سلطان و خود ترکان خاتون را به اردوگاه چنگیزخان فرستادند و خواص و غلامان او را بقتل رساندند.

فرمانروای مغول دختران خوارزمشاه را به پسران و سقربان خود داد و ترکان خاتون - ملکه ی شیر - را برای نمایش در مجالس بزم خود نگاهداشت. ترکان می بایست جلوی در شادروان خاقان بنشیند و ترانه های حزین بخواند. چنگیزخان تکه های استخوان جلوی او میانداخت.

ترکان خاتون، فرمانروای مطلق العنان پیشین خوارزم که خود را «ملکه آفاق و شاه زنان عالم» مینامید، با همین استخوان ها ارتزاق میکرد.

www.adabestanekave.com

* «تاریخ جهانگشای»، جلد دوم، ص - ۱۹۹. (مترجم)

رساندند. صحرائشینان آن سامان اسبان تازه نفس بآنها دادند و خانان جوان با آن اسبان از قره‌قوم گذشتند و به گورگنج، پایتخت خوارزم رسیدند.

در آنجا به معارف و محتشمان اعلام کردند که خوارزمشاه وصیت خود را تغییر داده سلطان جلال‌الدین را به جانشینی خود نامزد کرده است. با آنکه ارزلاق شاه ولیعهد سابق این سخن را تأیید کرد، خانان قبیچاق نخواستند بخدمت سلطان دیگری که از تبار قبیچاق نبود گردن نهند و در نهان پیمان بستند که جلال‌الدین را بقتل رسانند. اینانچ‌خان که از کالف آمده بود او را از این توطئه آگاه ساخت. جلال‌الدین گفت:

— در این شهر آشیانه‌ی کژدم‌ها و رطیلان که حتی در برابر خطر نیز روی وفاق و اتحاد ندارند، جای ماندن نیست! آنگاه شبگیر با تیمورملک و سیصد ترکمن، پنهانی گورگنج را ترک گفت و از راه قره‌قوم رهسپار جنوب شد.

این گروه کوچک راه درازی را که کاروان‌ها در شانزده منزل می‌پیمایند طی چند روز پیمود و به شهر نسا رسید. قراولی که به پیش رفته بود خبر آورد که در مرغزار واقع در دامنه‌ی جبال کپت داغ خیمه‌هایی برپاست و پیرامون آنها اسبان عجیبی که پابند پیا دارند چرا میکنند. اینان باید از سپاهیان مغول باشند و عده آنها از هفتصد سوار کمتر نیست.

تیمور ملک گفت:

— اگر چه اسبان ما پس از این راه دراز خسته شده‌اند، ولی نیروی آنها برای تاختن بر اردوگاه مغولان کافیست. هنر ما نیز باید برای کشتار دشمنان کافی باشد.

جلال‌الدین گفت:

— ظفر یار دلیران است!

ترکمن‌های جلال‌الدین ناگهان از ریگزار بیرون ریختند و با خشم تمام بر اردوگاه مغولان تاختند. جنگی سخت درگرفت. طرفین دل از جان برگرفته شمشیر میزدند. مغولان تاب نیاوردند و بحالت تفرقه گریختند تا خود را در کاریزها پنهان کنند. از آنان جز اندکی جان بدر نبردند.



بخش دوم

آخرین روزهای خوارزم بزرگ

www.adabestanekave.com

فصل اول

سلطان جلال‌الدین چنگیزخان را به آوردگاه می‌طلبد

تا جان در خطر نهدی بردشمن ظفر نیایی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری. (سعدی)*

سلطان جلال‌الدین و برادران نامادریش ارزلاق شاه و آق شاه پس از بدرود با خوارزمشاه باتفاق هفتاد سوار خود را به منقشلاغ**

* «گلستان»، باب سوم، «حکایت مشیت زن». (مترجم)
** «منقشلاغ شهری بوده است در آخر حدود خوارزم نزدیک بحر خزر (یا قوت)» — محمد قزوینی، حاشیه صفحه ۱۳۰ از جلد دوم «تاریخ جهانگشای». (مترجم)

این نخستین تصادمی بود که در آن، ترکمن‌ها بر مغولان ظفر یافتند. تا آنزمان مغولان چنان هراس در دل‌ها افکنده بودند که همه آنها را شکست ناپذیر می‌پنداشتند.

جلال‌الدین گفت:

— اگر مغولان در دشت باز اردو نمیزدند و پشت باروهای نسا موضع می‌گرفتند، ما با اسبان خسته و فرسوده خود، هرگز نمیتوانستیم از چنگ آنها جان بدربریم. حال هرچه زود تر اسبان آنها را بگیرید و زین کنید! ما هنوز راهی دراز در پیش داریم.

سواران شتابان بر اسبان تازه‌نفس مغولان نشستند و از کوره-راههای کوهستانی در سمت جنوب بسوی نیشابور روان شدند.

چند روز بعد دو پسر دیگر خوارزمشاه ارزلاق شاه و آق‌شاه از بیم خیانت خانان قبچاق با جمع بزرگی از ملازمان خویش از گورگنج درآمدند. وقتی بحدود نسا رسیدند کوشیدند تا نا مشهود از کنار قراولان مغول بگذرند، ولی مغولان ایشان را دیدند و در محاصره گرفتند و همه را کشتند.

سلطان جلال‌الدین بدون توقف از نیشابور و زوزن و ولایت هرات گذشت. کوتوال یکی از قلاع کوهستانی مصلحت میکرد که او در قلعه متحصن شود و به استحکام باروهای کهن آن اعتماد کند. جلال‌الدین گفت:

— سپهدار باید در آوردگاه شمشیر زند، نه آنکه در پس باروها روی پنهان کند. قلعه هر اندازه هم که مستحکم باشد، مغولان وسیله‌ای خواهند یافت که برآن دست یابند.

وقتی جلال‌الدین به شهر بست رسید لشکر بزرگی از جنگجویان سپاه پراکنده‌ی خوارزمشاه گرد آورده بود. لشکر امین ملک در آنجا به او پیوست و جلال‌الدین مغولانی را که به محاصره‌ی قندهار مشغول بودند، درهم شکست و به غزنین، شهر بزرگ ولایتی که زمانی خوارزمشاه او را بحکومت آن نامزد کرده بود، رسید. تمام خانان محل وفاداری خویش را باو ابراز داشتند.

اینک جلال‌الدین قریب سی هزار جنگجوی ترکمن زیر فرمان

داشت و بهمین تعداد نیز از افغان‌ها و قزلوق‌ها (۲۷) و جنگجویان اقوام دیگر باو پیوسته بودند.

سلطان با لشکری مرکب از شصت هزار سپاهی پیاده و سوار به مقابله‌ی مغولان شتافت و در قریه‌ی پروان واقع در نزدیکی سرچشمه‌ی نهر لوگر از شاخه‌های رود کابل فرود آمد و سپس از آنجا بسوی تخارستان* راند. لشکر مغول به سرکردگی مکاجک قلعه‌ی والیان را در محاصره داشتند. سلطان جلال‌الدین بر آنها حمله برد. از مغولان مردی هزار کشته شدند و لشکر مغول شتابان از رود «پندشیر» گذشت و پل آنرا در پشت سر خود خراب کرد و به اردوگاه چنگیزخان بازگشت.

جلال‌الدین پیکی با نامه‌ای کوتاه بدین مضمون نزد چنگیزخان فرستاد:

«جای دیدار ما را برای کارزار معین کن. من در آن آوردگاه منتظر تو خواهم بود».

چنگیزخان به آن نامه جوابی نداد، ولی از شکست لشکر مکاجک و شجاعت سلطان جلال‌الدین نگران شد و برادر ناتنی خود شیکی قوتوقو نویان را با چهل هزار سوار به مقابله‌ی او فرستاد**.

جلال‌الدین دلیرانه به استقبال مغولان شتافت. نبرد در جلگه‌ای واقع در یک فرسنگی پروان درگرفت. پیش از آغاز کارزار، جلال‌الدین به سپاهیان خود فرمان داد:

«دلاوران! براسبان خود نشینید و آنها را تازه‌نفس نگاه دارید تا هنگامیکه آوای کوس بشنوید. تا آنهنگام پیاده بجنگید و عنان اسبان را پشت خود بر کمر بندید».

* تخارستان (طخارستان) — ایالتی بود میان بلخ و بدخشان. (مترجم)

** «شیکی قوتوقو را با سی هزار مرد روان فرمود» («جهانگشای»، ص — ۱۳۷). (مترجم)

کارزار دو روز تمام بطول انجامید. شیکی قوتوقو نویان که دید سواران مغول خسته شده از جنگ فرو مانده‌اند و قدرت غلبه بردشمن ندارند، به حيله دست زد و فرمان داد تا آدمک‌هایی از نمد بسازند و براسبانی که یدک میکشیدند بنشانند و با آنها در پس لشکر مغول صفوف دیگری بیارایند. این حيله نخست کارگر آمد. لشکر جلال‌الدین مرعوب شدند، ولی سلطان سپاهیان را به مقاومت ترغیب کرد و آنان باز پیکار از سر گرفتند (۲۸).

سرانجام جلال‌الدین فرمان داد تا طبل‌ها را بصدا درآورند. آنگاه جنگاوران بر اسب نشستند و بر دشمن حمله بردند. سلطان خود بر قلب لشکر مغول تاخٹ و آنرا به دو نیم کرد. مغولان فرار را برقرار ترجیح دادند و سراسیمه روبرهزیمت نهادند. سواران جلال‌الدین با اسبان تازه نفس سبکپای از پی آنان می‌تاختند و هزیمتیان را از پای در می‌آوردند. از لشکر درهم شکسته‌ی شیکی قوتوقو جز اندکی به اردوگاه چنگیزخان نرسیدند.

آوازه‌ی جنگ پروان و تارومار مغولان شکست‌ناپذیر از حدود مناطق کوهستانی و جلگه‌های مجاور فرا رفت و به بلاد اطراف رسید. مغولانی که قلعه بلخ را در محاصره داشتند بیدرنگ دست از محاصره کشیدند و راه شمال در پیش گرفتند. اهالی برخی از شهرها که در تصرف مغولان بود، شوریدند و به کشتار مغولان پرداختند. چنگیزخان که وضع را براینمواال دید دست به حيله‌ی عادی خود زد: جاسوسانی نزد خانان و هم‌پیمانان جلال‌الدین فرستاد و بآنها وعده داد چنانچه از سلطان دلیر روی برتابند شتر شتر بار طلا بآنان پاداش دهد.

کمی بعد در اردوی جلال‌الدین هنگام تقسیم غنائم، بر سر هیچ ستیز افتاد. یکی از خانان قبچاق بخاطر یک اسب تازی تازیانه بر سر ملک اغراق زد. ملک اغراق سرکرده‌ی لشکر بزرگی بود. جلال‌الدین هر چه کوشید نتوانست آنها را آشتی دهد (۲۹). سپس مظفر ملک، سپهدار افغانان، اعظم ملک سردار قرلوق‌ها و ملک اغراق سرکرده‌ی خلیج‌ها بدام فریب چنگیز افتادند و با خاطری رنجیده از تفرعن و خشونت قبچاقان که تازیانه بر سر جنگجویان اقوام دیگر می‌زنند، اردوی جلال‌الدین را ترک کردند و گفتند:

— همین اتراک (یعنی قبچاقان) تا این زمان از مغولان می‌ترسیدند و چنین می‌پنداشتند که مغولان به مردمان عادی شباهتی ندارند، روین تن و شکست ناپذیرند و زخم شمشیر برآنان کارگر نیست و بدین سبب از هیچکس در عالم باک ندارند و هیچ قدرتی را یارای کشاکش با آنان نیست. ولی اینک که ما مغولان را درهم شکسته‌ایم و بر همگان عیان شد که زخم شمشیر بر قوم مغول نیز کارگر می‌افتد و خونشان را میریزد، قبچاقان باد در غبغب انداخته لاف می‌زنند و بر ما که آنانرا یاری کرده‌ایم اهانت روا میدارند...

جلال‌الدین هرچه کوشید کاری از پیش نبرد و نتوانست بآنها بفهماند که وقتی از هم جدا شوند، چنگیزخان بریکایک آنان جداگانه حمله خواهد برد و خصم خود را بسهولت درهم خواهد شکست. نصایح او مثمر نیفتاد. نیمی از لشکریان، اردوگاه او را ترک گفتند و جز ترکمن‌های امین ملک کسی با او نماند.

چون شیکی قوتوقو به اردوگاه چنگیزخان باز گشت و تفصیل جنگ پروان را بر او بازگفت، چنگیزخان مانند همیشه خونسرد و مرموز ماند و فقط گفت:

— قوتوقو عادت داشت همه وقت از معرکه فاتح و غالب بیرون آید. حال که مزه تلخ شکست را چشیده است، در کار جنگ بیشتر احتیاط خواهد کرد و مجربتر خواهد شد.

ولی چنگیزخان درنگ جایز نشمرد و هر چه از لشکرها در دسترسش بود، گردآورد و با سپاهی گران براه افتاد. در راه سواران را با چنان شتابی میراند که مجال پختن طعام نبود. * خاقان یکراست متوجه غزنین شد و چون راه ارابه‌رو بپایان رسید، بنه را رها کرد و به کوره‌راه‌های کوهستانی گام نهاد.

* «چون خبریه چنگیزخان رسید، روز شب پنداشت و در شتاب شب را روز می‌شناخت و دو کوچه میرفت چنانک طعام نمیتوانست پختن» («جهانگشای»، جلد ۱، ص ۱۰۶). (مترجم)

پیکار در کنار سند

ترا اسب نامم، برادرت خوانم
 تو از برادر برمن گرامی‌تری.
 (کتاب قورقوت)

پس از آنکه لشکرهای متحدین جلال‌الدین اردوگاه او را ترک گفتند، او دیگر نمیتوانست بر وفق دلخواه پیشین خود در دشت باز با مغولان مصاف دهد و ناچار راه دیار جنوب در پیش گرفت. جریان تیز رود پر آب سند که از تنگنای کوهها میگذشت او را متوقف ساخت. آنجا در جستجوی زورق و بلم برآمد تا لشکر خود را از آب بگذراند، ولی ضربات سخت امواج، زورقها را به صخره‌های بلند ساحل میکوبید و درهم می شکست. سرانجام زورقی آوردند و جلال‌الدین کوشید تا مادر خود آی جیجک خاتون و همسر خود را با کنیزان در آن بشاند. ولی آن زورق نیز به صخره خورد و درهم شکست و زنان با لشکر در ساحل ماندند.

ناگهان پیک رسید و بانگ برآورد: «مغولان نزدیک میشوند!» شب فرا رسیده چادر قیرگون بر زمین کشیده بود.

چون چنگیزخان آگاه شد که سلطان جلال‌الدین قصد دارد از رود سند بگذرد، تصمیم به دستگیری او گرفت. خاقان تمام شب لشکر می‌راند و در سپیده دم خصم را دید. مغولان از سه جانب به لشکر سلطان نزدیک شدند و آنرا چون کمانی درمیان گرفتند و آب سند حکم زه کمان را داشت*.

* چنگیزخان «بکنار سند بدو رسید، لشکر پس و پیش او در گرفتند و از جوانب محیط شدند و چند حلقه در پس یکدیگر بایستادند. بر مثال کمان و آب سند چون زه ساختند» («تاریخ جهانگشای»، جلد ۱، ص ۱۰۶). (مترجم)

چنگیزخان او را قولیچ و قوقوسی قولیچ را با افواجشان فرستاد تا سلطان را از بیاجل سند دور کنند و خود به لشکر فرمان داد: «سلطان را بزخم تیر نکشید و زنده دستگیرش سازید».

جلال‌الدین با هفتصد سوار دلیر دست از جان شسته در قلب لشکر قرار داشت*. وقتی دید که چنگیزخان بر فراز یکی از تپه‌ها به ترتیب کار نبرد مشغول است، سواران خود را از جا برانگیخت و با چنان خشمی بسوی تپه حمله برد که مغولان را به هزیمت واداشت و خود فرمانروای مغول نیز تازیانه بر اسب نواخت و پا بفرار گذاشت. ولی چنگیزخان محتاط و دوراندیش، پیش از آغاز کارزار ده هزار تن از جنگجویان خود را در کمین گذاشته بود و ایشان از پهلو بر سواران جلال‌الدین هجوم بردند و او را به پس راندند و آنگاه بر میمنه‌ی ترکمن‌های امین ملک تاختند و آنرا بسوی قلب لشکر راندند. میمنه و قلب درهم ریختند و روی بهزیمت نهادند.

مغولان سپس میسره را نیز درهم شکستند. جلال‌الدین با دلیران خود از بامداد تا نیمروز پای فشرد. حال دیگر او آرامش همیشگی خود را از دست داده بود و چون پلنگ محصور از چپ بر راست میدوانید و از یسار بر قلب حمله میبرد.

مغولان فرمان خاقان را که گفته بود: «سلطان را بزخم تیر نکشید» بیاد داشتند و بدین سبب او را در حلقه‌ی محاصره گرفتند و عرصه‌ی جولان را دمبدم براو تنگتر کردند. سلطان داد مردانگی میداد و میکوشید از حلقه‌ی دشمن بدر رود. سرانجام چون کار تنگ شد، اسب خسته‌ی خود را عوض کرد و بر اسب محبوب ترکمنی خود نشست و کلاهخود و جوشن بیانداخت و تنها شمشیر خود را در دست نگاهداشت و آنگاه عنان برتافت و تازیانه بر مرکب نواخت و از فراز صخره‌های بلند کرانه خود را با اسب بامواج تیره رنگ سند تیزتاز پرتاب کرد (۳۰) و شناکنان از رود گذشت و چون به کرانه‌ی دیگر رسید از شیب تند آن بی‌بالا رفت و آنجا چنگیزخان را با شمشیر آخته تهدید کرد و سپس اسب برانگیخت و شتابان در میان بیشه فرورفت و از نظر ناپدید شد.

* «سلطان در قلب با هفتصد مرد پای افشارد» («جهانگشای»، جلد ۲، ص ۱۴۱). (مترجم)

حاجی رحیم در شغل کاتب

از آن روز که محمود یلواج حاجی رحیم را در بخارا از شمشیر قراول مغول رها نید و او را در کنف حمایت خود گرفت، درویش همه جا با او همراه بود و برادر کهرش طغان نیز چون سایه‌ای از پی او میرفت.

محمود یلواج در خدمت فرمانروای جدید ماوراء النهر - چغتای، پسر چنگیزخان - به مقام مشاور اعظم رسید. خود چغتای اوقات خود را بیشتر به شکار و نشاط و عشرت میگذرانید و محمود یلواج برای او باج و خراج می‌ستاند، به حساب نفائس و خزائنی که تاتاران به غنیمت می‌گرفتند میرسید، بردگان را گروه گروه به مغولستان روانه می‌ساخت، خانه‌ها و املاک خانانی را که گریخته بودند احصاء میکرد، خراج‌های تازه مقرر میداشت و برای ستاندن خراج عاملین مخصوص * باطراف میفرستاد.

محمود یلواج روستاییان را به بازگشت بر سر مزارع خویش و تجدید کشت غله و پنبه ترغیب میکرد و بانان نوید میداد که بیگ‌ها و خانان سابق دیگر به املاک خود باز نخواهند گشت و روستاییان از این پس از پرداخت عوارض زمین معاف خواهند بود. ولی این نویدها همه برای آرامش و تسکین خلق متواری بود تا روستاییان مرعوب به مزارع خود باز گردند و هجوم دسته‌های گرسنه و آواره به کاروان‌ها موقوف شود. پس از چندی آشکار شد که این مواعید چیزی جز دام فریب نبود. جای بیگ‌های ترکمن و تاجیک و قبچاق را بتدریج شاهزادگان و خانان مغول می‌گرفتند و روستاییانی که به مزارع خود باز می‌گشتند، مانند گذشته زمین را کشت میکردند و تقریباً تمام حاصل خود را بانان تحویل میدادند.

* خراج ستانان مغول «بیتکچی» نامیده میشدند. (مترجم)

چنگیزخان چون حالت عبور او را از رود مشاهده کرد از شگفتی دست بر دهان نهاد و روی به پسران خود آورد و جلال‌الدین را بانها نشان داد و گفت:

— از پدر پسر چنین باید! (۳۱)

وقتی مغولان دیدند که سلطان خود را بآب انداخت، خواستند شناکنان بتعاقب او بر آیند، ولی چنگیزخان ایشان را منع کرد. مغولان بازمانده‌ی لشکر جلال‌الدین را از دم تیغ گذراندند. سپاهیان سلطان، زن و مادر او را برای آنکه بچنگ مغولان گرفتار نشوند به رودخانه پرتاب کرده بودند.

تنها کسی که زنده ماند پسر هفتساله‌ی جلال‌الدین بود که به چنگ مغولان گرفتار آمد. او را نزد چنگیز بردند. پسرک یک پهلوی در برابر خاقان ایستاده بود و بی هراس و با دیدگانی نفرت بار باو مینگریست.

چنگیزخان گفت:

— تبار دشمنان ما را باید از بیخ برکنند. اخلاف چنین مسلمانان دلیری نوادگان مرا ریز ریز خواهند کرد. قلب این پسر را بیرون آورید و پیش سگ شکاری من بیاندازید.

دژخیم مغول سر افراز از اینکه فرصتی دست داده است تا هنر خود را به خاقان اعظم بنمایاند، با تبسمی که چاک دهانش را تا بناگوش می‌گشود، آستین‌ها را بالا زد و به پسر نزدیک شد. آنگاه او را به پشت انداخت و برسم مغولان بیک ضربت سینه‌ی او را درید و چنگ بزیر دنده‌های او فرو کرد و قلب کوچکی را که بخار گرم از آن برمیخاست برون کشید و کف دست گرفت و به چنگیز عرضه داشت.

چنگیزخان چندبار بسان گرازپیر «هو، هو» کشید و سپس اسب گلرنگ را برانگیخت و با پشت خمیده و جبین پر آژنگ راه سنگلاخ شیب کوه را درپیش گرفت...

سلطان جلال‌الدین پس از کارزار کنار سند سالها از دیاری به دیار دیگر می‌شتافت و به پایمردی دلیران شمشیرزن، پیکار با مغولان را ادامه میداد. ولی او هیچگاه نتوانست سپاه بزرگی گردآورد که کار را بر مغولان یکسره سازد.

محمود یلواج حاجی رحیم را بسمت کاتب در دیوان خود بکار گرفت. درویش موقتاً از غزل سرایی باز ایستاد، هر روز از بام تا شام در کنار کاتبان دیگر برقالی بزرگ کهنه می‌نشست و با جهدی وافر به ثبت و احصاء اموال و نگارش احکام و مراسلات مهم می‌پرداخت. محمود یلواج برای درویش هیچگونه مواجبی مقرر نکرده بود و یک روز باو گفت:

— مواجب میخواهی چه کنی؟ کسی که در جوار ثروت بسر می‌برد، گرد طلا بر دستش می‌نشیند...
حاجی رحیم در جوابش گفت:

— ولی نه بردست درویش سراینده. بر خرده‌ی کهن من جز گرد راههایی که در طول سالیان در بَدری پیموده‌ام گردی نشسته نیست.

آنگاه محمود یلواج خلعت رنگینی باو بخشید و فرمود هر پنجشنبه در آستان روز مقدس جمعه، بامداد بخدمت برسد و سه درهم نقره بابت نان و چای و گرمابه دریافت دارد تا گردی که از راههای بی‌پایان عالم بر خرده‌اش نشسته است، بر اوراق دیوانی نریزد.

هرکس بجای حاجی رحیم بود از چنان وضعی خود را خوشبخت می‌شمرد: او در خانه‌ی کوچکی که صاحبش آنرا ترک کرده بود چون خانه‌ی خود بسر می‌برد. پس از فراغت از کار دیوانی در پله‌ی ایوان خانه، مقابل تاکستان می‌نشست. از شاخ‌های تاک‌ها بقدری خوشه‌های انگور کهربایی آویخته بود که انگور یکسال صاحب آنرا کفاف میداد. کنار خانه چنار بلند تناوری روئیده بود که هم بر مسجد مجاور سایه می‌انداخت و هم خانه‌ی درویش را از تابش آفتاب سوزان مصون میداشت. همانجا جوی آبی روان بود که تاک‌ها را آبیاری میکرد. حاجی رحیم عصرها در هوای خنک آنجا به برادر کهنتر خود طغان درس حساب و جبر و صرف و نحو زبان عربی می‌آموخت.

ولی حاجی رحیم در بند آسایش خویش نبود و در پی حوادث خارق‌العاده میگشت، آتش بیقراری در درونش شعله‌ور بود. دیری نگذشت که او دیگر نمیتوانست با کاری که برعهده داشت سازگار شود. هر روز صدها تن به دیوان می‌آمدند و از جور و ستم مغولان

مینالیدند. سراسر کشور در قبضه‌ی اقتدار استیلاگران مغول بود که با مردم بسان گرگان در آغل گوسفندان رفتار میکردند.

یک روز حاجی رحیم با خود گفت: «درویش بس است! هرکس بدشمنان خلق خود خدمت کند، بجای تحسین سزاوار نفرین است». آنگاه درویش راه خانه‌ی محمود یلواج را در پیش گرفت تا حقیقت سوزانی را که در دل داشت بر او بازگوید.

محمود یلواج در باغ دلگشای قصر خویش به هرس کردن شاخه‌های خشک تاک مشغول بود و با این سرگرمی میکوشید دمی از مهمات امور انصراف جوید. یلواج پس از شنیدن سخنان درویش گفت:

— تو میخواهی مادری را که از زخمهایش خون می‌چکد و از درد برخود می‌پیچد، ترک کنی؟
درویش گفت:

— من نمیخواهم به کسانی که خلق مرا بزنجیر اسارت کشیده‌اند خدمت کنم...
محمود یلواج گفت:

— لابد تو مرا نیز که به اسارتگران خلق خویش خدمت میکنم، تبهکار می‌شماری؟ اینک به سخنم گوش دار. فرمانروای ما خاقان اعظم چنگیزخان، مشاور اعظمی دارد که مردی چینی بنام یلوچوت سای است. او همیشه بی‌هراس از خشم چنگیزخان، حقیقت را بدانسان که هست باو میگوید و یگانه کسی است که او را از کشتار عبث اهالی شهرها باز میدارد و برسبیل اندرز باو میگوید: «اگر تو تمام اهالی را بقتل رسانی دیگرچه کسی میماند که بتو و اخلاف و اعقاب تو خراج پردازد؟» چنگیزخان پس از شنیدن این سخنان از سرخون صدها هزار اسیر در می‌گذرد... من نیز در خدمت چغتای پسر چنگیزخان در همین راه میکوشم تا خلق مسلمانان را از فتای کامل برهانم. تو سیمای چغتای را دیده‌ای؟ چه خشم دیوانه‌واری در چشمانش موج میزند! هر روز در بارگاه خود بکشتن بیگناهی اشارت میدهد و با بانگی سهمگین نهیب میزند: «آلیب بارین!» * آنگاه

* آلیب بارین — او را بگیرید. (تبصره مؤلف)

آن تیره بخت را به کشتارگاه می‌برند. من هر روز میکوشم بیگناهان را شفاعت کنم و از مرگ برهانم.

حاجی رحیم گفت:

— من در وطن خود می‌مانم. ولی مرا بکاری دیگر بگمار. من دیگر نمیتوانم حساب جامه‌هایی را که به لکه‌های خون آغشته است، نگاهدارم و ناظر اشک مظلومان باشم.

یلواج گفت:

— چنین باد، من تورا پی کاری مهم میفرستم.

— بفرمای تا اطاعت کنم.

— بمن گفتند که فرمانروای ممالک شمالی و غربی — چوچی‌خان،

مهین پسر چنگیزخان، آهنگ تسخیر ولایات شمالی خوارزم را دارد. این ولایات نیز قلمروی او منظور شده است.

حاجی رحیم گفت:

— ولی آهنگران و مسگران گورگنج برخلاف اهالی بخارا و

سمرقند شهر خود را بی جنگ تسلیم نخواهند کرد.

محمود یلواج افزود:

— من باید برای چوچی‌خان نامه‌ای بفرستم. ولی در طول راه

گورگنج، در ریگزارهای قزل قوم، دسته‌هایی پیدا شده اند که بر مغولان دستبرد میزنند و آنها را میکشند. میگویند سر خیل آنان «سوار سیاهپوشی» است بنام قره بورغوت که بااسب کهر تکاوری می‌تازد و باد به گردش نمیرسد. راههای دراز صحرای قزل قوم را در یک منزل می‌پیماید و ناگهان در نقطه‌ای از صحرا که هیچکس انتظار ندارد پدید می‌آید و سپس در یک چشم برهم زدن بی آنکه ردی از خود برجای گذارد، ناپدید میگردد. درمیان اهالی شایع است که شیطان باو کمک میکند.

حاجی رحیم گفت:

— این «سوار سیاهپوش» با اعمال خود نشان میدهد که هنوز

درمیان مسلمانان جنگجویان دلیر باقی مانده‌اند.

— من نامه‌ای بتو می‌سپارم که تو باید آنرا بدست خود چوچی‌خان

برسانی. نامه را جایی پنهان کن که نه قراولان مغول و نه «سوار

سیاهپوش» نتوانند آنرا کشف کنند. در غیراینصورت، هم خود و هم مرا بکشتن خواهی داد.

حاجی رحیم سر بزیر انداخت و باخود گفت: «این چه نامه‌ایست

که اگر کشف شود فرستنده‌اش را بکشتن خواهد داد؟» سپس سر برداشت و به بالا نگریست. آسمان زرین‌قام غروب از لابلای شاخ و برگهای درهم پیچیده‌ی تاک‌ها نمایان بود. محمود یلواج بی حرکت برجای ایستاده بود و نگاهش گویی به عمق افکار درویش رسوخ میکرد. آنگاه بر ریش خود که کافور زمان بر آن نشسته بود دستی کشید و تبسم خفیفی بر لبانش نقش بست.

حاجی رحیم گفت:

— من نامه را به چوچی‌خان خواهم رساند و هیچکس از آن

آگاه نخواهد شد. در دسته تبرزین خود سوراخی تعبیه میکنم و نامه را در آن میگذارم و سوراخ را با موم می‌پوشانم. ولی اینکه خود به خان بزرگ خواهم رسید یا نه مطلب دیگریست. او اکنون در دشت قباچاق می‌جنگد. آنجا عرصه‌ی تاخت و تاز دسته‌های راهزنان است و آنها هرکس را بیابند میکشند. من حالت این سوسک کوچکی را دارم که جلوی پای تو از خیابان باغ میگذرد. وقتی دست حمایت حضرت تو از سر من کوتاه شود، چه بر سرم خواهد آمد؟ من از «سوار سیاهپوش» بیم ندارم، ولی قراول مغول در همان نخستین «یام» (پاسگاه مغولان در راهها) مرا میگیرد و بند از بندم جدا میکند.

محمود یلواج خم شد و پینه دوز قرمزرنگی را که جلوی پایش

میگذشت برداشت و کف دست سفید خود گذاشت. پینه دوز با شتاب خود را به سر انگشت او رساند و سپس پال گشود و پرواز کرد. یلواج گفت:

— تو مانند این پینه‌دوز می‌پری و خود را به جایی میرسانی

که هزاران سوار بآنجا دست نخواهند یافت. تو بار دیگر خرده‌ی

درویشی بدوش میکشی و خر مطیعت را به پیش میاندازی و خورجینی

پر از کتاب بر آن می‌نهی. و اما برای آنکه قراولان مغول ترا باز

ندارند من پایزه‌ی زرین بتو میدهم.

درویش گفت:

— برادر کهنرم طغان را چه کنم؟

— او را هم به شاگردی با خود ببر. در اردوگاه چوچی خان
او فن جنگ میآموزد و سوارکار میشود. اینک براه بیفت. سفر بی خطر!
درویش گفت:
— خاطر آسوده دار که من آنچه شرط خدمت است بجا میآورم.
یلواج گفت:
— وقتی به مقصد رسیدی، در حق من که مردی پیر و نیکخواه
توأم، دعای خیر کن.

فصل چهارم

سوار سیاهپوش

آفتاب رو به غروب میرفت که حاجی رحیم و طغان براه افتادند
و به جمع روستاییانی که با سبدهای خالی از بازار شهر بازمیگشتند،
پیوستند. رهگذران بتدریج یکی پس از دیگری به راهی پیچیدند و بسوی
روستاهای حریق زدهی خود شتافتند.

حاجی رحیم سلانه سلانه با گامهای موزون و شمرده میرفت و
بعادت همیشگی ترانهها و تصنیفهای عربی زمزمه میکرد. طغان در
این مدت خوب رشد کرده بود. طرههای سیاه موهای بلندش برسم
نوجوانان از زیر عمامهی کبودش بیرون آمده روی شانها فرو
ریخته بود. کوله باری بدوش داشت و تکیه بر چوبدست بلند، سبکپای
از تپههای مقابل بالا میرفت و در افق دور به قله کوههای پوشیده
از مه نیلگون شفاف چشم میدوخت، به پیرامون خود مینگریست و میکوشید
همه جا را ببیند و به کنه هر چیز پی برد. او خود را کاملاً خوشبخت
احساس میکرد و زندگی پس از ماههای پرمشقتی که در دخمه‌ی تاریک
و نمور زندان گورگنج گذرانده بود، نشاط خاص باو میبخشید.

خر سیاه گوشهای دراز خود را جلو داده بود و سمهای محکم
خود را تند تند بر زمین میکوفت و خورجینهای پر از کتاب و دیوان
اشعار شعرای تازی و پارسی و زاد راه چند روزه را بدوش میکشید.
گاه از دور ابری از گرد و غبار نمودار میشد و سپس از پشت
درختان چند سوار مغول که ملازم سرکرده یا داروغه مغول بودند

ویا شتران کنگام حامل غله را حفاظت میکردند، پدید میآمدند. در
این برخوردها معمولاً یکی از مغولان از دیگران جدا میشد و بسوی
حاجی رحیم می‌تاخت و بانگ میزد:
— کیستی؟ کجا میروی؟

حاجی رحیم بی آنکه سخنی برزبان راند، کلاه خود را تا فرق
سر بالا میکشید و لوح زرین شهباز بال گسترده که به حلقه‌ای نازک
وصل بود نمایان میشد. آنگاه دستی که با تازیانه بالا رفته بود آهسته
فرود میآمد و مغول میگفت: «سفر خوش! به پیش!» و خود عنان
می‌پیچید و میشتافت تا به گروه خود برسد.

درویش کلاه بوقی خود را پایین میکشید و باز براه میافتاد و
ترانه‌ای تازه آغاز میکرد و میخواند.

گام بزدار بکر، ای خر شبرنگ به پیش،
تا بدانجا که خطر جان و روان تیره کند.
ای بسا مرد که بر بستر راحت جان داد،
ما نترسیم که بر ریگ بیابان افتیم... (۳۲)

حاجی رحیم براین ترتیب راه میپیمود.

ناگهان در خلوت بیابان از پس تپه‌ای سر و کله چهار سوار
پدیدار شد. سواران به پیش تاختند و راه بر او بستند.
یکی از آنان که پیری بود با رخساری چروکیده و از تابش
آفتاب سوخته، بانگ زد:

— ایست! نامت چیست؟

درویش در جوابش گفت:

— جوانمرد، نعمت و عافیت بر تو ارزانی باد! ترا به نام
من چه حاجت!

سوار پیر گفت:

— هان، من ترا شناختم! تو از دست من جان بدر نخواهی
برد! تو نزد محمود یلواج مسلمان که با فضیحت خود را به مغولان
فروخته است، کاتب بودی و در غارت خلق باو کمک میکردی.
بدین سبب من هم اکنون ترا با شمشیر تیزم گردن میزنم.

درویش گفت:

— سخن تو آبی از دو قطره حقیقت پاک و سیل گل آلودی از دروغ میاه است.

پیر از شنیدن این سخن شمشیر خود را از غلاف کشید و با خشم تمام بانگ برآورد:

— چه گفتی؟ چه گفتی، دروغ؟
درویش گفت:

— این راست است که من نزد محمود یلواج که مسلمان محترم است کاتب بودم و نیز راست است که من مرگ را سزاوارم و آنرا خواهم دید، زیرا کیست که بتواند از مرگ بگریزد؟ اما من هیچگاه کسی را غارت نکرده‌ام، من کارم تنها این بود که حساب اموالی را که مغولان غارت میکردند در دفتر ثبت کنم و برای مظلومانی که نزد محمود یلواج به دادخواهی و طلب شفاعت میآمدند، عریضه بنویسم.

پیر بانگ زد:

— درویش، اگر نمیخواهی که هم اکنون، در همین مکان، کلاحت را با سر از دست بدهی، بیدرنگ از پی ما براه بیفت و فکر فرار را هم از سر بدر کن.

درویش با آرامی گفت:

— من همیشه دعوت کسانی را که مرا بسوی خود میخوانند لبیک میگویم. ولی تو نام خود را بمن نگفتی تا اگر ما را به گرداب هلاک افکنی بدانم که از دست چه کس بدرگاه الهی شکوه کنم؟ یکی از سواران گفت:

— پیش از آنکه خداوند داد تو را بدهد شمشیر «سوار سیاهپوش» قصاص تو را خواهد داد. در حضور سرکرده‌ی ما تو را مجال مزاح نخواهد بود.

سواران عنان پیچیدند و از راه بیرون رفتند و در شن‌های زردرنگ تفته و سوزان بسوی شمال روان شدند. علف زبری که تک و توک بچشم میخورد، تک بوته‌های گز که با شاخه‌های درهم و برهم اینجا و آنجا روئیده بودند و سوسمارهایی که شتابان بهر سو میدویدند،

منظره‌ای عبوس و افسرده به بیابان میدادند. طغان زیرلب به حاجی رحیم گفت:

— آیا براستی ساعت مرگ ما رسیده است؟ چرا تو بیهوده باین سفر راضی شدی؟ در سمرقند چه زندگی آرام و خوشی داشتیم!
درویش گفت:

— پیش از وقت نباید از بخت گله کرد. روز هنوز بیابان نرسیده و آینده آبستن حوادث غیر مترقب است.

رهنوردان دیری در راه بودند و همچنان بسوی شمال گام برمیداشتند. سرانجام در محل تلاقی دو کوره راه متوقف شدند. یکی از آنان بر سر تپه‌ای رفت و مدتی باطراف نگریست و سپس بسوی غرب اشاره کرد و بانگ زد:

— عجله کنید، باید خود را هرچه زودتر بانجا برسانیم. آفتاب غروب میکند.

هوا تاریک شده بود که حاجی رحیم و دیگران در تنگنای دره‌ای به خرمن آتش رسیدند. دستهای درویش و طغان از پشت پسته و گردنشان در حلقه‌ی کمند بود تا در تاریکی ب فکر فرار نیفتند. سوار پیری که آنها را دستگیر کرده بود هر دو را بکنار آتش راند و امر کرد بزانو درآیند. خر را هم نزدیک آنان قرار داد.

کنار آتش ترکمن ترشروی لاغر اندامی چهار زانو روی قالیچه نشسته بود. چشمان گرد فروزانش در زمینه رخسار سیه قام آفتاب خورده اش برق میزد و شمشیری در کنار داشت.

حاجی رحیم در چهره‌ی ترکمن تفرس کرد و با خود گفت:
«این جنگجوی مغرور را کجا دیده‌ام؟ بیگمان این همان «سوار سیاهپوش» است.»

ترکمن خفتان سیاهی در برداشت و کلاه پاپاخ سیاهش را تا فرق بالا کشیده بود. چندگام دورتر از او اسب کهر بلندی با پا بند ایستاده بود. قریب بیست مرد گرد آتش نشسته بودند و همه جامه‌های ژنده، ولی سلاح‌های نیکو داشتند. برخی از آنان با تمسخر و بعضی با بغض و کین به اسیران مینگریستند.

یکی از مردان خورجینی از پشت الاغ برداشت و آنرا خالی کرد. چند قرص نان و یک کیسه کشمش و یک قالب پنیر از آن بیرون

ریخت. سپس کیسه‌ی دیگری را که آرد در آن بود با احتیاط بر زمین نهاد و خورجین سوم را خالی کرد. محتوی آن یک قلمدان با دوات و مقداری کتاب و طومار و افزارهای سلاح سازی بود. ترکمنی که چشمان گرد داشت یکی از کتاب‌ها را برداشت و چند صفحه‌ی آنرا ورق زد و آنگاه به درویش رو کرد و گفت: — لابد این کتاب شرح حدیث‌ها و احکامی است که امامان ریش دراز و شکم گنده بخورد شاگردان گرسنه و مفلوک خود میدهند؟

حاجی رحیم گفت:

— سوار نامدار، چنین نیست. این کتاب از احوال اسکندر کبیر جهانگیر حکایت میکند. ترکمن گفت:

— بی میل نبودم که حکایت این جنگاور دلیر را بشنوم! اما برای تو وقتی نمانده است. هم اکنون عزرائیل جانت را میستاند. مرد پیری که حاجی رحیم را آورده بود، الاغ درویش را کنار برد و کارد بلند باریکی را که قصابان با آن گوسفند ذبح میکنند آهسته از کمر کشید و ریش درویش را در چنگ زمخت خود گرفت. یکی از مردان بانگ زد:

— هی پدر، دست نگاهدار، در کشتن او شتاب مکن! سرکرده‌ی ما میخواهد بداند در کتابهای دیگر چه نوشته اند.

درویش که کم مانده بود خفه شود با صدای گرفته گفت: — یکی از کتابها از پهلوانی‌های قره بورغوت، پلنگ نامی صحرا و بلای جان کاروان‌ها حکایت میکند...

سرکرده‌ی راهزنان گفت:

— بابا صبر کن! دست نگاهدار! — آنگاه کتاب را ورق زد و بدقت بتمشای تصاویری که صحنه‌های نبرد جنگاوران را ترسیم میکرد، پرداخت.

پیرمرد دستی بر قفای درویش زد و او را برو در انداخت و دشنام گویان از او دور شد.

حاجی رحیم به آسمان تاریکی که اختران فروزان در آن میدرخشیدند، به شعله‌ی سرخ آتش، به چهره‌های با صلابت حاضران و به بیابان

شن‌زار پیرامون خویش مینگریست و با خود میگفت: «وسیله نجات از کجا خواهد رسید؟ اگر این مردان بحال من آواره و سرگردان رحم نکنند، باید بحال این نوجوان سلاح‌ساز که از ظلمت زندان سلطان جان بدر برده است، رحم آورند. ولی درویش حقیقت کیش، حتی در حین سقوط به پرتگاه هولناک نیز نباید سایه‌ی یأس بخود راه دهد: چه بسا دامن خرقه‌اش بر گوشه‌ی صخره گیر کند و یا بال عقابی که در پرواز است او را از سقوط برهاند...» ولی طغان در گوش او میگفت:

— مگر نمی‌بینی که ساعت آخر عمر ما رسیده است؟

درویش در جوابش گفت:

— شب دراز است و پایان شب سیه سپید است.

«سوار سیاهپوش» کتابی را که جلد چرمین زرد رنگ داشت روی قالیچه جلوی خود گذاشت و گفت:

— ما میتوانیم تا طلوع ستاره‌ی سحری صبر کنیم و در کشتن این خادم کفار شتاب نوزیم و ببینیم این در بدر بیابانها چه میگوید. از او بخواهیم که از پهلوانی‌های یکی از دلیران بی‌باک برای ما حکایت کند.

طغان زیر لب گفت:

— آیا تو با چنین ذلت و خفت، زانو بر زمین، برای این ناکسان داستان نقل میکنی؟ همان بهتر که همین دم ما را بقتل رسانند!

حاجی رحیم گفت:

— صبر داشته باش. شب دراز است و پایان شب سیه سپید است...

از مردان بانگ برخاست:

— بگذار بگوید! بلبل قفس به از بلبل آزاد میخواند.

حاجی رحیم سخن آغاز کرد و گفت:

— ای مردان نامدار به سختم گوش فرا دارید. آنچه اکنون خواهید شنید حکایت اسکندر ذوالقرنین و رستم و سهراب نیست، بلکه سرگذشت قره بورغوت، راهزن نامی صحرا و دختر ترکمنی بنام گلجمال است...

سرکرده‌ی راهزنان بشنیدن نام گلجمال نگاهی تند به درویش انداخت

و با حیرت ابرو بالا کشید و سپس به پهلوی راست افتاد و سر را بدست تکیه داد و باچشمان سیاه و فروزان به قصه گوی دست بسته خیره شد.

www.adabestanekave.com

فصل پنجم

قصه گوئی حاجی رحیم درویش

حاجی رحیم داستان خود را با صوت جلی آغاز کرد و گفت: «گلجمال دختر فقیری از یک دهکده فقیر بود و در صحرای پهناور ترکمن، چوپانی میکرد. آوایی دل انگیز داشت و ترانه‌های بسیار میدانست. با یکی از ترانه‌هایش بره‌ها را به آبخوار می‌برد. ترانه‌ی دنگرش آرام و نشاط‌بخش بود و به بره‌ها میگفت آسوده چرا کنید و دور نروید. ترانه‌ی هراس انگیزی هم داشت که از نزدیکی گرگ خونخوار خبر میداد و بره‌های از همه‌جا غافل که بی‌خیال در سایه‌ی بوته‌های خشکیده آرمیده بودند بشنیدن آن ناگهان از جا می‌جهیدند و دوان دوان بسوی تپه‌ای که گلجمال با چوبدست بلند بر فراز آن ایستاده بود، می‌شتافتند. سه سگ پشمالو بره‌های عقب مانده را عوعوکنان دنبال میکردند و به جمع بره‌های دیگر می‌رانند.»

گلجمال تمام ترانه‌های خود را از پدر بزرگش قورقوت چوپان آموخته بود. قورقوت سالیان متمادی چوپانی میکرد و ترانه‌های خود را با نی بلند مینواخت. تمام عمر درازش با تنگدستی گذشته بود و گوسفندان ده را می‌چرانید و با آنکه در انتهای ده خیمه‌ی کهنه‌ای داشت که مثل خودش فرو پاشیده بود، غذای خود را هر روز بنوبت در خیمه‌ی دیگران می‌خورد.

او یکه و تنها بود: زنش مرده و سپس دو پسرش هم در یکی از جنگهای خوارزمشاه با طوایف کوهستانی افغان‌های آزاده کشته شده بودند.

دخترش را در یکی از ایل‌های دورافتاده به شوهر داده بود. ولی یک روز دختر با کودک شیر خوارش، رنجور و نزار بازگشت

و به بستر بیماری افتاد و پس از چند روز جان سپرد. لکه‌های کبود و خونین صورتش را می‌پوشانید. چه بر سرش آمده بود — کسی نمیدانست. چوپان پیر در پاسخ سئوالهایی که از او میکردند، جواب میداد:

— یقین مشیت الهی چنین بوده است! آخر هر دختری که شوهر مهربان نصیبش نمیشود! — آنگاه رخسار چروکیده و تیره‌فام خود را با آستین قبایش می‌پوشانید.

قورقوت چوپان با دخترک شیرخوار تنها ماند و از نوهی خود چون برهی ناخوشی پرستاری میکرد. وقتی با گله به صحرا میرفت او را در کیسه‌ی چرمینی به پشت میکشید و چه بسا برهی ناخوشی را که بعب می‌کرد در همان کیسه کنار دخترک جامیداد.

گلجمال رفته رفته بزرگ میشد و از پی پدر بزرگ در صحرا میدوید. وقتی پدر بزرگ نی مینواخت او هم با صدای زیر و نازک خود با نی او هم آوایی میکرد. بره‌های عقب مانده را بکمک سگ‌ها حراست میکرد. گلجمال بزرگ شده بود که یک روز قورقوت بی مقدمه گفت: — من دیگر چوپانی نخواهم کرد. از این پس می‌خواهم در خیمه‌ی کهنه‌ی خود روی نم‌یله بدهم. بره‌ها را هم نوهام بجای من به صحرا می‌برد. — در همان ایام خواهر پیرش با الاغ مفلوکی به ده بازگشت و در همان خیمه ساکن شد. اهل ده میگفتند: — قورقوت در صحرا با شیطان پیمان بسته و نوهی خود را برای همسری باو فروخته است. جمعی هم میگفتند بابا قورقوت در یکی از تپه‌ها گنج یافته است. از این حرفها زیاد میزدند، اما آنچه حقیقت داشت این بود که ناگهان در خیمه‌ی قورقوت دیگ مسین کار استادان قدیم پیدا شد. از اجاقش همیشه دود برمیخاست و چوپان فقیر کسانی را که به خیمه‌اش میرفتند به چای مهمان میکرد.

سرانجام برای پیرمرد معضلی پیش آمد. نوه‌اش بزرگ شده بود و می‌بایست او را به شوهر دهد. شیربهای چنین دختری میتواندست او را یکباره صاحب شتر و اسب و گاو و گوسفند کند و در چنین صورتی دیگر کاری برایش نمی‌ماند جز آنکه با فراغبال روی نم‌یله دهد و هرچه بخواهد قمیز بنوشد، روزها به لکه‌های ابر و شب‌ها

به اختران آسمان بنگرد. نگهداری چارپایان را هم خواهر و نوه و دامادش بعهده می‌گرفتند.

قورقوت در شوهردادن نوه‌اش شتاب نداشت. از کسانی که به خواستگاری گلجمال می‌آمدند پیوسته شیربهای بیشتری طلب میکرد. خواستگاران با دست خالی باز می‌گشتند و از حرص و آز این چوپان پیشین در شگفت بودند. ولی جوانی بود که دست از طلب باز نداشت و پی در پی به خواستگاری می‌آمد. این جوان پلنگ نامی صحرا، بلای جان کاروان‌ها - قره‌بورغوت* راهزن بود.

قره بورغوت میگفت:

- کسی که دل به مهر دختری سپرده است برای شیربهایش چانه نمی‌زند. - او به بابا قورقوت وعده میداد که هرچه بخواهد برایش فراهم کند. راهزن هر شب به خیمه‌ی قورقوت می‌آمد، ولی قورقوت جواب قطعی نمیداد و میگفت باید فکر کنم.

اما شیطان ناگهان پیرمرد را بی‌بازی گرفت. یک روز تمام آن شتران و اسبان و گوسفندانی را که هنگام نظاره‌ی ستارگان در عالم خیال شماره میکرد، یکباره از دست داد. بدینمعنی که سواران سلطان برای ستاندن خراج آنسال و سال پیش و سالهای بعد به ده آمدند و اسب و گوسفند بسیاری را با گلجمال بردند و گفتند بر ذمه رعایای سلطان است که ماهر وترین دختران خود را به حرم سلطان پیشکش کنند. نیمه‌شب قره بورغوت راهزن طبق معمول به خیمه‌ی قورقوت چوپان آمد و تمام شب روی نمود نشست و نشانی‌های سواران و اسبان و زین و ستام آنان را به تفصیل جویا شد. پس از آنکه همه را جواب شنید به پیر گفت:

- حالا من همه آنها را حتی در دل سیاه شب خواهم شناخت و اگر به اعماق بحیره خوارزم هم فرو روند یک تن از آنان از دست من جان بدر نخواهد برد. گلجمال را هم هر کجا باشد می‌یابم و بتو میرسانم و آنگاه جشن بزرگی بپا میداریم و پس از جشن من گلجمال را که دیگر زن من خواهد بود به خیمه‌ی خود می‌برم. من بتو وعده‌ی شتر و مادیان کرده‌دار و ماده‌گاو با گوساله و نه گوسفند داده بودم.

*قره‌بورغوت - عقاب سیاه. (تبصره مؤلف)

حال آنرا نه برابر میکنم، ولی باین شرط که تو دیگر او را به کسی جز من وعده ندهی.

قره بورغوت این بگفت و بدره‌ای پر از درهم سیمین بر دامن پیر انداخت و خود بر اسب نشست و در تاریکی شب از نظر ناپدید گشت...

چون داستان بدینجا رسید حاجی رحیم لب از گفتن فرو بست و نالان به پهلو در غلتید.

مردانی که گرد آتش نشسته بودند با اشتیاق پرسیدند:

- پس از آن چه شد؟ آیا راهزن دختر را پیدا کرد؟

حاجی رحیم نالید و گفت:

- وای، وای! چه بلاها که بر سر این راهزن دلیر و گلجمال ماهرو نیامد! اما من دیگر نمیتوانم داستان را ادامه دهم. طناب در گوشت تنم فرو رفته و جانم بلب رسیده است.

«سوار سیاهپوش» گفت:

- طناب را باز کنید!

حاجی رحیم به پشت غلتید و چشم فرو بست و گفت:

- دستهای مجروح برادر کوچکم را هم باز کنید.

ترکمن پیر لندلندکنان دستهای هر دو اسیر را گشود و آنگاه هردو راحت روی شن‌ها نشستند و درویش بداستان چنین ادامه داد:

«سپیده‌دم هنگامی که قره بورغوت از صحرا می‌گذشت جلال‌الدین پسر سلطان را دید. جلال‌الدین هنگام تعاقب یک غزال راه گم کرده از ملازمانش دور افتاده بود. خان جوان عنان اسب خسته‌ی خود را بدست داشت و از گرسنگی و تشنگی بجان آمده بود که به خیمه‌ی قورقوت چوپان پیر رسید. قورقوت با روی گشاده به استقبال شتافت و اسباب آسایش او را فراهم ساخت. برای او طعام آماده کرد و اسبش را علیق داد. در این میان قره بورغوت رسید و به خیمه در آمد. دیری با پسر دشمن خود در گفتگو بود، اما نمیدانست مخاطبش کیست. هنگام بدرود، ولیعهد جوان قره‌بورغوت را به قصر تلال در خارج شهر دعوت کرد. آنگاه راهزن دانست که با پسر سلطان منفور روبروست. ولی رسم مهماننوازی اعزاز مهمان را واجب می‌شمارد و

بدین سبب قره بورغوت بی‌آنکه او را آزاری رساند به خان جوان وعده‌ی دیدار داد.

چندی بعد قره بورغوت به قصد دیدار پسرسلطان به پایتخت رفت. ولی جلال‌الدین مغضوب سلطان بود و پدر مهربی باو نداشت، زیرا خان جوان با مردمان ساده دوستی میکرد و کوچ‌نشینان صحرا و درویشان آواره و مسافرانی را که از بلاد دور می‌آمدند در قصر بیلاقی خود می‌پذیرفت. سلطان بیم داشت که مبادا پسرش به توطئه برخیزد. بدین سبب گام بگام در تعقیب او بود و پیرامون باغ و قصر او کسانی را به مراقبت می‌گماشت تا هر کس را که بانجا آمد و شد کند، زیر نظر داشته باشند.

وقتی قره بورغوت به قصر تلال رسید پسر سلطان با آغوش باز او را پذیرفت و بر سفره‌ی رنگین نشاند. رامشگران مینواختند و ترانه‌های رزمی باستانی می‌سرودند. شبانگاه که قره بورغوت آهنگ رفتن کرد، خان باو گفت بمان تا صبح شود، آنگاه من سواران خود را با تو میفرستم تا بی‌گزند از حدود شهر دور شوی.

راهزن در جوابش گفت:

— چه کسی را جرات آنست که متعرض قره بورغوت شود؟ شمشیر من از مقابله با بیست مرد هم باک ندارد... — این بگفت و از در باغ بیرون رفت. پای دیوار باغ ناگهان جمعی با تور ماهیگیری بر سرش ریختند و او را چنان در تور پیچیدند که مجال دست بردن به شمشیر نیافت. او را با همان حالت دست و پا بسته به شکنجه گاه بردند.

نیمه‌شب جهان پهلوان میرغضب سرکرده‌ی دژخیمان سلطان باستکشاف او پرداخت. بدنش را با میله‌ی گداخته داغ میکرد و می‌پرسید به چه قصدی به باغ خان جوان رفته بود.

قره بورغوت میگفت:

— من به خان وعده داده بودم نیکوترین اسبان را از ایلخی خاقان تاتار برای او بدزدم.

سرانجام جهان پهلوان از پرسش و شکنجه آن مرد دلاور خسته شد و امر کرد تا او را در «برج قصاص» به بند کشند.

قره بورغوت را در تاریکی شب به برج بلندی بردند. جلادان او

را در حلقه تنگ خود گرفته بودند. ناگهان کسی در گوش او گفت: «وقتی وارد برج شدی در جدار دیوار درونی آن، سمت راست قلاب آهنینی خواهی یافت دست بیانداز و آنرا بچسب». قره بورغوت احساس کرد که طناب دستهایش سست شد. آنگاه بی‌آنکه نشان دهد آماده‌ی دفاع است، بدون مقاومت وارد برج شد و از پله‌های مارپیچ آن بالا رفت. در انتهای پله‌ها، در پرتو نور ضعیف مشعل در کوچکی گشوده شد. وقتی خواستند او را از در بدرون رانند، راهزن تمام قوای خود را بکار برد و مقاومت کرد. مشعل هماندم خاموش شد. راهزن شتابان یک دست خود را آزاد کرد و کورمال به جدار دیوار کشید و همانجا در سمت راست خود قلاب آهنین بزرگی یافت و محکم آنرا چسبید. از بیرون کسی بانگ زد: «یک سگ کمتر!». در با صدای خشک بسته شد و قره بورغوت بدون داشتن تکیه‌گاهی زیر پا، در تاریکی مطلق در هوا معلق ماند. سپس تلاش زیادی بکار برد تا دست چپ را نیز از طناب آزاد کرد. حال با دو دست بهتر میتوانست خود را نگاهدارد. وقتی خورشید دمید و نخستین اشعه آن از روزن برج کهن بدرون تابید، آن سوار دلیر دید که درست زیر سقف آویزان است. چاه ژرفی زیر پایش سیاهی میزد و از ته آن غرشهای گنگ بگوش میرسید.

اشباح سیاهی در قعر چاه در جنبش بودند و تلی از استخوان سفیدی میزد. قره بورغوت با خود میگفت: «اگر مددی از یاران ناشناس نرسد قلاب زمان زیادی در دستم نخواهم ماند».

چون داستان بدینجا رسید درویش بار دیگر لب از گفتار فرو بست و خاموش به خرمن آتش چشم دوخت. حاضران با بی‌تابی پرسیدند:

— بعد چه شد؟ کار قره بورغوت بکجا رسید، بر سر گلجمال چه آمد؟

درویش گفت:

— میتوانی کمی آب و نان به برادر من بدهی؟ خودم هم باید گلو تازه کنم. از صبح تا بحال قطره‌ای آب نخورده‌ام...

«سوار سیاهپوش» گفت:

— از نان و کشمش و هر چه در خورجین من هست بآنها بدهید. درویش داستانت را ادامه بده، به طلوع آفتاب چیزی نمانده است...

حاجی رحیم یک پیاله ماست با تانی سرکشید و سپس رشته‌ی گسیخته‌ی داستان را از سر گرفت و چنین ادامه داد:

«در این میان شاهزاده بی خبر از این ماجری، در باغ خود زیر درخت تناوری به نشاط و عشرت نشسته بود و قاچ‌های خربزه بدهان اسبان محبوب خود میگذاشت. ناگهان یکی از یاران وفادارش که همه‌جا پراکنده بودند، با سر و روی پیچیده که فقط چشمانش دیده میشد، از راه رسید و آهسته باو خبر داد که مهمان بیابان گردش را پای دیوار باغ بدام انداختند و نزد سرکرده‌ی جلادان سلطان بردند و از آنجا به «برج قصاص» فرستادند.

خان جوان از خشم خروشید و به سواران خود فرمان داد بر اسب نشینند و آماده‌ی پیکار باشند. آنگاه با صد سوار سراپا مسلح بسوی شهر شتافت. نگهبانانی را که در سر راه به پیش میدویدند متفرق میساخت و همچنان میرفت تا پپای برج بلند کهنسالی که در میدان مجاور آن محکومین را گردن میزدند، رسید. نگهبان برج از ترس گریخت و سواران در ورودی برج را با تبر شکستند. جلال‌الدین راه پله‌های بالای برج را در پیش گرفت و خود را به بلندترین قسمت آن رساند. آنجا مجبور شدند در دوم را نیز بشکنند.

وقتی در باز شد همه واپس رفتند: پشت در، چاه تیره و تاری دهان می‌گشود. سمت راست در، کنار دیوار مردی به قلاب آهنین آویخته بود. همراهان جلال‌الدین آن مرد را با احتیاط از قلاب گرفتند و به پلکان بردند. جلال‌الدین مشعلی بدست گرفت و سر پیش برد تا ته چاه را ببیند. در قعر آن چشمان آتشی سوسو میزدند و غرشهای خشمگینی بگوش میرسید. خان مشعل افروخته را به پایین پرتاب کرد. مشعل چرخ زنان پایین رفت و سگان تنومند پرپشم آدمیخوار زوزه کشان به کنار جهیدند.

جلال‌الدین گفت:

— قسم به خدای متعال که اگر من به سلطنت میرسیدم این سگان را نگاهمیداشتم تا تمام کسانی را که چنین برجی ترتیب داده‌اند طعمه خود سازند.

خان جوان از برج فرود آمد و بر اسب نشست. اسبی هم به قره بورغوت دادند و آنگاه تمام سواران با صفوف متراکم از شهر گذشتند

و پس از آنکه از دروازه بیرون رفتند و دشت هموار بیکران در برابر آنان نمودار شد جلال‌الدین به قره بورغوت نجات یافته گفت:

— آیا فکر نکردی که من تو را عمداً به قصر خود خواندم تا به چنگ جلادان سلطان گرفتار شوی؟ من میل داشتم باز تو را به باغ تلال دعوت کنم، ولی میترسم بار دیگر به چنگ سگان درنده‌ی جهان پهلوان جلاد گرفتار شوی...
قره بورغوت گفت:

— من هرگز چنین پندار سیاهی بخود راه نداده‌ام. اینک اجازه می‌خواهم به صحرای زادبوم باز گردم. اگر چه آنجا شن‌زار و کم علف است و آب شوردارد، ولی آزادی و سعادت در آن پیش از این کاخ‌های مجلل و برجهای بلند و باروهای مستحکم است.
خان گفت:

— من تو را از رفتن باز نمی‌دارم، ولی اگر خواهشی داری بگو تا برآورم، زیرا تو بخاطر من رنج بردی.
قره بورغوت گفت:

— من تنها یک خواهش دارم. وقتی شحنة‌ها مرا بدام انداختند شمشیر برنده‌ام را گرفتند. تا زمانیکه شمشیر خود را از لافزنی که اکنون آنرا بکمر بسته است، نستانده‌ام، بگو یکی از سواران تو شمشیر تابناک خود را موقتاً بمن امانت دهد.

خان جوان شمشیر مرصع به فیروزه و عقیق یمانی و لعل بدخشان خود را از کمر گشود و به قره بورغوت داد و گفت:
— این شمشیر را با سر بلندی بر کمر ببند و آنرا تنها برای کشتار دشمنان قوم ما بکار انداز، نه برای کشتار کاروانیان سلیم. اسب نجیب کهری هم که تو بر آن سواری از آن تو خواهد بود. با آن به مقابله‌ی دشمنان وطن خواهی شتافت.

قره‌بورغوت گفت:

— خواهش دیگری هم از تو دارم.

— بگو!

— تو از وقایع قصر سلطان باخبری آیا نمیتوانی بمن بگویی که بر سر دختری از طایفه‌ی ترکمن ما بنام گلجمال چه آمده است؟

غارتگران سلطان او را بزور با خود بردند و گفتند برای نشاط و عشرت سلطان پیر به حرمسرا میرود.

جلال‌الدین گفت:

— میدانم. سلطان فرمود برای این دختر در یکی از باغ‌های قصر خیمه‌ای بپا دارند. ولی دختر، مغرور و نافرمان از کار درآمد. میترسم به سرنوشت تمام کنیزان نافرمان سلطان ما دچار شود. قره بورغوت گفت:

— تو مرا جوانمردانه نجات دادی و رهین منت خود ساختی. هروقت به وجود من نیاز داشتی مرا نزد خود بخوان، من اگر لازم باشد از کوهها و دره‌ها بگذرم، بیدرنگ بخدمت می‌شتابم. قره بورغوت سر اسب کهر را برگرداند و شتابان راه صحرا در پیش گرفت. اندکی بعد راه را عوض کرد و بسوی سمرقند یکی از زیباترین شهرها که غرق در باغ و بوستان بود، روان شد. اسب آهسته گام برمیداشت و سوار باواز خوش میخواند:

نسیم از دیار دور درود یار بگوش میرساند...

چسان توان از این درود به شوق نیامد؟

اگر در پس هر صخره اجل در کمین باشد،

عشق یار در هر گام مرا ازچنگ اجل می‌رهاند...*

قره بورغوت چنان سر در گریبان تفکر فرو برده بود که کم مانده بود چند سوار که از مقابل می‌آمدند و در تاختن سر از پا نمی‌شناختند او را نقش زمین کنند. سواران بانگ زدند: — راه بده! کنار برو! پیک سلطان است! برای سلطان نامه می‌برد!

چند سوار در میان ابر گرد و غبار به پیش می‌تاختند و طنابی را که سر آن به قاچ زین بسته بود میکشیدند. پیک نامه‌رسان پشت اسب طناب پیچ بود و با آنکه اسبش به تاخت میرفت، خود در خواب عمیق بود و تلوتلو می‌خورد و سرش سخت می‌جنبید.

* از اشعار قدیمی عرب. (تبصره مؤلف)

پیدا بود که اسب پیک برای رسیدن بدروازه شهر آخرین تلاش را بکار میبرد. اسب بشدت نفیر میکشید و دم تکان میداد و تنها بزور طناب سواران جلو که پیک سلطان را برسم معمول از یک آبادی به آبادی دیگر مشایعت میکردند، به تاختن ادامه میداد. اسب ناگهان در حین تاختن بخاک درغلتید. سواران عنان کشیدند و از اسب فرود آمدند و کوشیدند تا اسب ناتوان و وامانده را از جا بلند کنند، ولی کوشش آنها بیهوده بود: از منخرین اسب خون بر خاک جاده میریخت.

پیک بهمان حالتی که افتاد باقی ماند و فقط گفت: «از جانب دختر سلطان که شورشیان او را در قلعه محاصره کرده‌اند نامه‌ی مهمی برای سلطان دارم. در سمرقند تمام اهالی بر جلادان سلطان و خراج-ستانان شوریده‌اند و ایشان را میکشند و هر پاره از بدن آنانرا به شاخ سروی می‌آویزند. اما من بهرحال مرگ در پیش دارم...» پیک این بگفت و سر را روی دست گذاشت و پلک‌ها را فرو بست. قره بورغوت به پیک نزدیک شد و گفت:

— همین خود را بمن بسپار. من نامه را بدست خود سلطان میرسانم. تو هم باین ترتیب کنار اسب سقط شده نمان. برو زیر سایه‌ی آن درخت و راحت بخواب. من میدانم که تو در بردن نامه چندان شتاب نداری و ترا باید بزور کشید و برد، زیرا سلطان بهرحال «پیک‌غم» را گردن خواهد زد.

پیک که سراپایش گردآلود بود، گفت:

— من نیز برآنم که بهتر است کمی راحت کنم. — آنگاه همین خود را به قره‌بورغوت داد و خود از جا برخاست و زیر درخت رفت و روی سبزه افتاد و هماندم نفیر خوابش برخاست.

قره‌بورغوت سر طناب را به قاچ زین اسب خود بست و بانگ زد: «به پیش!» — سواران باز بسوی دارالملک سلطان شتافتند.

قره بورغوت از پی سواران به دروازه‌ی بلند قصر رسید. تمام درها بروی پیکی که حامل خبر مهم از جانب دختر سلطان بود گشوده میشد. خواجه سرای پیر با یکدسته کلید به کمر، پیک را در دهلیزهای پرپیچ و خم هدایت میکرد. کم مانده بود که قره بورغوت بحضور فرمانروای مخوف مملکت بار یابد که ناگهان از پس دیوار صدای

فریاد زنی بگوش رسید که میگفت: «ای امان! کمک کنید! ساعت آخر عمرم رسیده است!»

مگر قره بورغوت میتوانست این صدای ظریف را که حالا وحشت زده یاری می طلبید، نشناسد! او بشنیدن صدا شمشیری را که جلال الدین باو بخشیده بود از نیام برکشید و روی سر خواجه کلید دار گرفت و گفت: زود باش، در را باز کن. آنگاه خود را با یک خیز بدرون اتاقی که تمام دیوارهایش با قالی پوشیده بود، انداخت و باطراف نگرست تا سلطان را بیابد و او را با شمشیر قطعه قطعه کند، زیرا یقین داشت که این خود سلطان است که دختر ترکمن را آزار میدهد. ولی در اتاق هیچکس نبود. کنج اتاق در محلی که پشته‌ای از شال‌های پارسی کود بود، یوز زرد رنگی با خال‌های سیاه چنگ افشاندن بود و میکوشید یک قالی را که فریادهای گنگی از زیر آن می‌آمد با ناخن‌های خود از هم بدرد.

قره بورغوت با دو ضربت شمشیر یوز را کشت و قالی را بلند کرد. زیر قالی گلجمال با رنگی پریده و نیمه‌مرده افتاده بود.

قره بورغوت بانگ زد:

— کدام تبهکار این جانور درنده را بجان یک دختر ضعیف انداخته است! — آنگاه خم شد و پیکر نازنینی را که از دیر باز دل به مهرش سپرده بود لمس کرد.

در این میان سلطان با گمهای بلند وارد اتاق شد و چنان در خشم بود که میخواست هماندم قاتل یوز محبوبش را بکشد. ولی قره بورغوت با حالتی پرغرور و سربلند نامه را بدست سلطان داد. سلطان که از خبر شورش سمرقند و محاصره‌ی دخترش حیران مانده بود، بی آنکه دیگر به قره بورغوت توجه داشته باشد، به سردار لشکر خود فرمان داد بیدرنگ برای خواباندن شورش و کشتار شورشیان آماده شود. قره بورغوت گلجمال را از جا بلند کرد و روی دست بسوی خیمه سفیدی که در باغ هلو برپا بود برد و به کنیزان گفت فردا تنی چند از ریش سفیدان صحرا با کاروانی خواهند آمد و گلجمال را به ایل خود خواهند رساند.

ولی روز دیگر به ریش سفیدان اجازه دیدار با گلجمال ندادند و همه را از قصر بیرون راندند و گفتند چون گلجمال قصد جان سلطان

عالم را داشته است، او را در «برج فراموشخانه» به بند کشیده‌اند و «مادام العمر» در آنجا خواهد ماند...»

یکی از مردانی که کنار آتش نشسته بود پرسید:

— آیا گلجمال در آن برج مرد؟

حاجی رحیم مکشی کرد و گفت:

— نه، گلجمال هنوز در برج سنگی گورگنج در بند است. ترکان خاتون مادر شریر سلطان امر کرده است او را همانجا نگاهدارند. اینک نیز با آنکه خود او مانند کفتار پیر از پایتخت خوارزم گریخته است، قاضیان بی مغز و محتسبین و نگهبانان هنوز جرأت تمرد از حکم آن ملکه منفور را ندارند و گلجمال و بسیاری از اسیران دیگر همچنان در برج مانده‌اند.

«سوار سیاهپوش» سر برداشت و از حاجی رحیم پرسید:

— درویش، تو چگونه از این سرگذشت آگاه شدی؟ آخر تمام آنچه که تو نقل کردی عین حقیقت است و افسانه نیست...»

حاجی رحیم گفت:

— ما آوارگان بیابانهای عالم در میان مردمان میگردیم و از هر کس سخنی میشنویم. وانگهی نسیم صحرا بارها این داستان را بگوش من خوانده است.

«سوار سیاهپوش» به حاضران گفت:

— دلاوران، آماده باشید! سپیده‌دم من بسوی گورگنج روان میشوم.

حاجی رحیم گفت:

— اگر تو قصد گورگنج داری شتاب کن. پسران خاقان تاتار با لشکری فراوان از سه جانب بسوی گورگنج می‌تازند تا آنرا در محاصره گیرند. آنگاه تو دیگر به شهر راه نخواهی یافت.

«سوار سیاهپوش» گفت:

— درویش، تو نیز باید همراه من باشی. من بتو و همسفرت یک جفت اسب میدهم و ما پس از سه روز به دروازه‌ی گورگنج میرسیم. و اما یاران من! شما به خیمه‌های خویش بازگردید و منتظر دعوت من باشید. حال خدا داند که بار دیگر شما را خواهم دید یا اینکه دست اجل مرا به مغاک آتشین خواهد کشاند...»

و اما چغتای حسود و حریص در مجالس باده‌گساری میگفت:

— چوچی قلمروی بسیار پهناوری سهم برده است و میخواهد هر آنچه را که نیکوست به تنهایی صاحب شود. من گورگنج را باو نخواهم داد و پیش از آنکه برآن دست یابد آنرا با خاک یکسان میکنم...

گورگنج — پایتخت سلسله خوارزمشاهان، جایگاه خانان متفرعن قبچاق و بازرگانان توانگر و پیشه‌وران هنرمند و بردگان متعلق به اقوام گوناگون — پس از هجوم مغولان به ماوراءالنهر در اضطراب و وحشت پسر میبرد.

ترکان خاتون که شهر را در قبضه قدرت جابرا نه خود نگاه میداشت با تمام اقارب سلسله خوارزمشاهان گریخته بود و پایتخت پر جمعیت خوارزم بدست سرکردگان قبچاق افتاده بود. هر یک از آنان میکوشید ولو برای یکماه و حتی یک روز هم شده فرمانروای کل ممالک اسلام باشد. ولی در همان هنگام که خانان و بیگ‌ها با یکدیگر در کشاکش بودند، یکی از اعیان قبچاق بنام خمار تکین (۳۳) بی آنکه منتظر بماند تا دیگران او را بر مسند سلطنت نشانند، خود خویشتن را سلطان خوارزم نامید و همه بی چون و چرا باطاعتش گردن نهادند. امامان ریش سفید در مساجد خطبه بنامش خواندند و پس از نماز او را دعا گفتند.

خمار تکین فرمانروای تازه خوارزم پیش از هرچیز با ابراز تعصب نسبت به دیانت اسلام به قدرت نمایی پرداخت و فرمان داد در شهر بگردند و کسانی را که همه‌روزه برای ادای نماز در مسجد حاضر نشوند، بگیرند و به بند کشند. محتسبین با گزوه‌های مسلح در شهر میگشتند و بزور چوب و چماق نظم برقرار میساختند و کسانی را که در انجام فرائض دینی قصور میکردند کیفر میدادند. سلطان تازه بدوران رسیده یکی از بنی اعمام خود را که علاءالدین نام داشت امیرحرس شهر معین کرد و از محل خراج‌های تازه بر تعداد عس‌های شبگرد افزود. ولی با این اقدام دزدی در شهر بهیچوجه کاهش نیافت. بیش از همه به انبارهای غله و برنج دستبرد میزدند. اضطراب و وحشت رو بفزونی میرفت و همه میگفتند که

ستیز سه پسر چنگیزخان بر سر گورگنج

چنگیزخان به پسر کهنتر خود تولویخان فرمان داد شهر باستانی مرو را بتصرف درآورد و تازاج کند. سه پسر بزرگتر خود — چوچی، چغتای و اوکتای را به تسخیر گورگنج پایتخت خوارزم نامزد کرد.

تمام مغولان شوق مفروطی داشتند که در یورش بر این ثروتمندترین شهر ممالک اسلام که کاروانهای خود را با منسوجات نفیس و جوشن‌های معروف و امته گرانبهای دیگر باقطار عالم میفرستاد، شرکت کنند. هر یک از آنان پس از یورش بر این شهر دست کم یک جفت اسب یا چند شتر با بارهای جامه‌های دیا، گردن‌بندهای عقیق و زمرد، جام‌ها و ساغرهای زرین و سیمین و انواع نفائس دیگر به غنیمت خواهد گرفت و علاوه بر آن از صنعتگران چیره‌دست شهر نیز چند برده با خود به وطن خواهد برد تا در آنجا برایش پارچه ببافند و کفش یا پوستین بدوزند و خود بر قالی‌هایی که در جنگ نصیبش شده یله دهد و بنوای عود و بربط نوازنده‌ای که در گورگنج اسیر کرده است، گوش فرا دارد.

سپاهیان مغول با این آرزوها در جهت شمال بسوی کرانه‌های چیحون و جلگه‌های آباد خوارزم می‌تاختند.

چغتای و اوکتای شتابان میرفتند تا پیش از رسیدن برادر مهترشان چوچی، شهر را بتصرف خود درآورند، زیرا بموجب یاسای خاقان اعظم سراسر خوارزم به ضمیمه دشت قبچاق قلمروی چوچی معین شده بود.

چوچی‌خان خشمگین از اینکه به برادرانش اجازه داده شده است در تقسیم غنائم پایتخت آینده‌اش شرکت داشته باشند، تصمیم گرفت در رفتن شتاب نوزد. او به شکار اسبان وحشی مشغول بود و بی اعتنا میگفت:

— آنها بهر حال بی من نمیتوانند گورگنج را تصرف کنند. پس بگذار زودتر بروند و سر خود را بر سنگ کوبند.

وقتی سواران مهیب مغول برسند، چه برسر اهالی شهر بزرگ خواهد آمد.

سلطان خمار تکین بوسیله منادیان و امامان شهر اهالی را تسکین میداد و میگفت. مغولان هرگز به گورگنج نخواهند آمد، زیرا پس از تاراج شهرهای بخارا و سمرقند و مرو سیر شده‌اند و اینک برای بازگشت به صحراهای خود آماده میشوند...

گورگنج در ظاهر گویی همان زندگی پیشین را داشت: مؤذنین هر بامداد مؤمنین را به نماز میخواندند، دکانداران در بازار کنار بساط خود نشسته بودند و کالای خود را به مشتریان عرضه میداشتند، عابرین دسته دسته از کوچه‌های تنگ میگذشتند، ولی بازرگانی و صنعت شهر روز بروز بیشتر از رونق میافتاد.

بازرگانان از کساد بازار شکوه داشتند و برخی از آنان بکلی دست از کار کشیده بودند. مشتریان تنها بهای اجناس را می‌پرسیدند و ناخرسند سری تکان میدادند و با آنکه بها به نصف رسیده بود چیزی نمی‌خریدند.

از کالاها تنها محصولات خوراکی روزبروز گرانتر میشد و اهالی که پیشبینی میکردند حمل آذوقه به شهر قطع خواهد شد در خرید آرد و ارزن و مویز و کشمش شتاب میکردند. جماعتی که در سرگذرها گرد میآمدند میگفتند:

— تاتاران نزدیکند و با افواج بزرگ پیش می‌آیند. مغولان شهر را در محاصره میگیرند. باروهای شهر بلند و مستحکم است و محاصره دیری بطول میانجامد. ما گوسفندان و اسبان را میکشیم و میخوریم. ولی بعد چه خواهیم کرد؟ به کجا پناه می‌بریم، به کجا میگریزیم؟

شایعات عجیب و گوناگون گه موجب هراس و گه مایه شادی اهالی شهر میشد. برخی میگفتند:

— جلال الدین یک کرور سپاه گرد آورده است و بسوی گورگنج می‌شتابد. او لشکر بزرگی از مغولان را درهم شکست و تاتاران به مشرق گریختند...

دیگران میگفتند: — تاتاران باروهای شهر را دور خواهند زد و نمیتوانند برآن

دست یابند. مگر تصرف گورگنج آسان است؟ آنها بشمال خواهند رفت. پیران جملگی بر این قولند...

کاروان‌های شتر بنای بیرون رفتن از شهر را گذاشتند. بجای بار، پالکی برپشت داشتند و سرزن‌ها و کودکان از درون آنها پیدا بود. آنها همه به شهر منقشلاغ نزد ترکمن‌ها میرفتند. در همانحال جماعت دیگری با اسب و ارابه و الاغ به شهر میآمدند. اینها از خانواده‌های بیگ‌های محتشم بودند که از قصرهای خود گریخته بودند و به پشت باروهای بلند مستحکم گورگنج پناه می‌آوردند.

نانوایی‌ها بسته میشد و نانوایان بازار را ترک میگفتند. بهای گوسفند و اسب بالا میرفت و یک الاغ به بهای سابق یک اسب اصیل خرید و فروش میشد.

مغولان ناگهان در روز روشن بهای باروهای شهر رسیدند. در آغاز کار هیچکس متوجه نبود که چه واقعه‌ای روی داده است. گروهی از صحرائشینان با گله‌ای گاو و گوسفند به دروازه جنوبی شهر رسیده بودند. گله پس از عبور از پل ترعه جلوی دروازه متوقف شد تا دروازه‌بانان باج ورود به شهر را از چوپانان بستانند.

در این هنگام ناگهان از میان گردوغباری که گله پیا کرده بود، قریب دویست سوار با جامه‌های عجیب نمودار شدند. این سواران که نه به ترکمانان شباهت داشتند و نه به قباغان و اسبان آنها خرد. جثه ولی تیزتاز بودند، هریک گوسفندی به پیش کشید و جلوی زین خود گذاشت و آنگاه بقیه گله را راندند و با چوپانان به مناقشه و نزاع پرداختند.

سپس سواران چند چوپان را که پرخاش میکردند، کشتند و بی‌شتاب و صفیرکشان تازیانه‌ها را به پیچ و تاب آوردند و گله را باز گرداندند و از شهر دور ساختند و خود از روی پل ترعه بزرگ گذشتند و با گله‌های آهسته براه خود رفتند.

در شهر آشوب افتاد. سلطان خمارتکین هزار تن از قباغان را بتعاقب تاراجگران گستاخ فرستاد تا آنها را برای کیفر مرگ، زنده نزد او آرند.

قره‌خنجر در جستجوی پایان قصه

قره‌خنجر برای آنکه به چنگ مغولان گرفتار نشود از میان صحرای شن‌زار بسوی رود جیحون اسب میراند. گاه از دور دسته‌های منپاهیان مغول به خط زنجیر نمودار میشدند و قره‌خنجر مجبور بود به درون شن‌زار بازگردد و مسافت زیادی را دور بزند و از صحرانشینانی که تصادفاً دیده میشدند و از بیم‌جان در بیابان قزل قوم آواره بودند، کسب خبر کند، زیرا مغولان از هر سو به پیش می‌آمدند.

دو ترکمن با کلاه پوستی بزرگ و رخساری از تابش آفتاب سوخته با قره‌خنجر اسب میراندند - یکی پسری همیشه عبوس و دیگری درویشی ریشو.

نیمه‌شب بود که رهنوردان در پرتو نور ضعیف نیم‌رخ ماه دور از چشم اغیار به رود بزرگ رسیدند و از راه گراز رو میان نی‌زارها گذشتند و کنار آب سر در آوردند. چند زورق زمخت دماغه بلند از نزدیک آنان می‌گذشتند و مردمانی با اسب و گوسفند در آنها دیده میشدند. قره‌خنجر و همراهانش بانگ برآوردند و خواهش کردند آنها را در زورق جا دهند. ولی جواب شنیدند: «خدا نگهدارتان باد، ما جا نداریم».

از یک زورق جواب آمد:

- مسلمان، مسلمان را در بلا تنها نمیگذارد! - آنگاه زورق‌بان زورق را به کرانه رساند و حاضر شد هر سه تن را تا گورگنج ببرد.

قره‌خنجر پرسید:

- بابت حمل ما چقدر می‌خواهی تا بدهم؟

زورق‌بان گفت:

- ای برادر، چه جای این حرف است! امروز نه نقد و نه جنس و نه چهارپا را قدر و قیمتی نیست، همه چیز درهم ریخته است. تو اکنون در بلا هستی و همین بلا دامنگیر من است. خانه ام را

خراب کردند و عیال و اطفالم را کشتند. دیگر درهم و دینار را برای چه و برای که می‌خواهم؟ سوار شوید!

زورق بزرگ و محکم رهنوردان و اسبان‌شان را در خود جای داد و بسرعت براه افتاد و بر سینه امواج گل‌آلود جیحون عریض شناور شد. گاه در کرانه راست رود طلایه‌داران مغول پدید می‌آمدند و آنگاه زورق هرچه بیشتر خود را به کرانه چپ میکشید. روز چهارم زورق به ترعه‌ای عریض رسید که گورگنج را می‌برد و بدو بخش تقسیم میکرد: شهرکهن که باروهای بلند آنرا احاطه میکردند و بخش مقدم شهر که خانه‌هایش در میان توتستانها پنهان بودند.

قره‌خنجر بدره‌ای که با قیطان بسته بود از کمر گشود و ده دینار طلا از آن بیرون کشید و در کف دست پهن زورق‌بان ریخت و گفت:

- نمیدانم بار دیگر ترا خواهم دید یا نه. بهر تقدیر نام خود را بمن بگو.

زورق‌بان خندید و دستار قرمز خود را به فرق سر برد و گفت: - نام من کریم غلام آهنگر است. با آنکه تو نام خود را نگفتی، من ترا شناختم. این اسب کهر تیزتک هامون نورد با این گردن قوسی تنها بآنکس میتواند تعلق داشته باشد که داستانها از او میگویند و ترانه‌ها در وصفش می‌سرایند. اگر تو در این شهر قصد پیکار با کافران داری من نیز به گروه تو می‌پیوندم.

ولی قره‌خنجر دیگر به گفته‌های او گوش نمیداد و شش دانگ حواسش متوجه کرانه مقابل ترعه بود که از دورادور آن ابری از غبار برمیخاست.

از خلال گرد و غبار پوزه‌های اسبان و سر و کله سواران قبحاق که روی یال اسبان خم شده بودند، نمودار گشت. سواران فریاد میکشیدند و تازیانه بر اسبان میزدند و از دور همه گنگ و غرشهایی با صداهای گرفته و خفه بگوش میرسید.

مردی که بر اسبی سفید سوار بود و بزحمت خود را روی زین نگاه میداشت و کم مانده بود سرنگون شود، از پیش میتاخت. دستار سفید و قبای زعفرانی رنگش خون‌آلود بود. از تن اسب خون میریخت و چوبه‌تیری در گردنش مانده بود.

قبچاقان با شتاب تمام از پل گذشتند و هراسان بانگ برآوردند: — آنها نزدیکند، از پی ما میتازند! خود را نجات دهید! قره خنجر جلوی دروازه شهر عنان اسب کهر خود را کشید. اسب او از دیدن اسبانی که بشتاب از کنارش میگذشتند بی‌تابی میکرد و سم میکوبید.

قبچاقان از دروازه گذشتند و قره‌خنجر و همراهانش نیز به شهر درآمدند. دروازه با صوتی کشیده بسته شد و دروازه‌بانان تیرهای بلند و سنگین پشت آن زدند.

یکی از سواران ایستاد و به نگهبانان گفت:

— سلطان خمار تکین ما را از پی دوستان مغول که گاو و گوسفند ما را ربوده بودند فرستاد تا آنها را دستگیر کنیم. وقتی مغولان ما را در تعاقب خود دیدند گله را رها کردند و چون موشان هراسان پا به فرار نهادند. ما از کجا میدانستیم که برای هلاک ما دام گسترده‌اند! قریب دو هزار تن از این بت‌پرستان خونخوار در حوالی باغ تلال کمین کرده بودند و ناگهان بر ما تاختند و از هر طرف در محاصره گرفتند و از دوردست به تیر گشادند. سواران ما را از پا درآوردند و اسبانمان را گرفتند. تمام شجاعان ما در آن مهلکه کشته شدند! از گروه ما تنها همین عده که دیدید جان بدر بردند. نمیدانیم سلطان چرا ما را باین کشتارگاه فرستاد؟

قره خنجر بانگ زد:

— شما چرا چنین گرازی را سلطان خود کرده‌اید؟

همه سرها بسوی او برگشت: این مرد کیست که چنین گستاخ به سلطان دشنام میدهد؟

قره خنجر همچنان فریاد میزد:

— مشیت الهی و بیم‌جان ماده سگ شریر — ملکه ترکان خاتون و تمام زنود کاسه‌لیس او را از خوارزم راند. سلطان محمد شکم‌گنده نیز فرار را برقرار ترجیح داد و اکنون لاشه‌اش طعمه سگان است! در چنین حالی که بادهای طوفانی گله شغالان را پراکنده است، شما خمارتکین، این مترسک پالیز را سلطان خود کرده‌اید! هیچ عاقلی حتی حفاظت بزهای گر خود را باو اعتماد نمی‌کند، ولی شما سرکردگی لشکر

و حفاظت شهر را باو سپرده‌اید! حقا که برای بردگی آفریده شده‌اید! بدون چماق نمیتوانید زندگی کنید...

دو سوار هم‌کاب قره خنجر خود را حائل او کردند و گفتند: — قره خنجر، آرام باش! اینها همه قبچاقی و با سلطان از یک طایفه‌اند. زودتر از اینجا دور شویم!

سپاهیان و نگهبانان از سخنان «سوار سیاهپوش» برجا خشک شدند. — عجب سوار جسوری! اما هرچه گفت عین حقیقت بود. خمار تکین در کدام جنگ از مردانگی بهره داشته، کجا از حرص و آز پرهیز کرده و به عقل و درایت ممتاز بوده است؟ تمام هنرش این بوده که چون سگی بدنبال ملکه ترکان خاتون بدود. با چنین سلطانی همه تباه خواهیم شد.

قره خنجر آرام در شارع عام گورگنج اسب میراند و با چشمان سیاه و پرمطابقت به جماعت عابرین مینگریست. آنگاه روی به همراهان خود کرد و گفت:

— شما به بازار بروید و سراغ چایخانه مردان را بگیرید. همه او را می‌شناسند. همانجا منتظر من باشید. اکنون من تنها میروم. نیمی از حجره‌های بازار بسته بود. در دکانهایی هم که پارچه‌های ابریشمی و پشمی لطیف رویهم کود بود، صاحبانشان مشتری نمیطلبیدند. با حالتی اندوهگین دور هم نشسته بودند و به سرنوشت آینده خود میاندیشیدند و میگفتند:

— اگر دشمنان شهر را محاصره کنند ما یک ذراع هم پارچه نمیتوانیم بفروشیم. وقتی بت‌پرستان، چون جانوران درنده به شهر هجوم برند و هر چه هست برایگان تصاحب کنند، چه کسی بفکر خرید خواهد بود؟ از کجا که سر بر تنمان بماند؟

«برج فراموشخانه» در جنب قصر خوارزمشاه، در گوشه میدان قرار داشت. قره خنجر بسوی برج میرفت و به روزنه‌های مدور کوچکی که بجای پنجره تعبیه شده بود مینگریست و با خود میگفت: «این نوکل صحرا، در پس کدامیک از این روزنه‌ها پنهانست؟ آیا هنوز زنده است؟ و اگر زنده است آیا طراوت عارض معصوم و فروغ چشمان شهلا و لطافت دستانش باقی است؟ مردان در این برج هولناک به جنون دچار میشوند و زنان به عجزهای فرتوت بدل میگردند...»

شاید گلجمال نیز در زیر غل و زنجیر، اکنون...» - قره‌خنجر از فکر اینکه چه کسی را در برابر خود خواهد دید، بر خود لرزید. مرگ، مرگ ناگهانی در میدان کارزار صد بار بهتر از آن بود که دلبر خود، روشنی‌بخش حیات خود را کریه‌منظر و عقل باخته ببیند... جلوی در آهنین کوتاه برج نگهبانی ریشو روی پله‌ها چرت میزد. شمشیر زنگ زده‌ای روی زانوانش بود و چند قرص نان خشکیده و دو درهم مسین سیاه در یک پیاله چوبی روی گلیمی در کنارش قرار داشت. خویشاوندان زندانیان این روزها چندان در بند آنها نیستند و تنها در این فکرند که خود را چگونه از مهلکه برهانند! از روزنه‌های دیوار برج دستهای استخوانی خشکیده بیرون می‌آمد و بندیان از درون برج بانگ میزدند:

— سیه‌روزان را از یاد مبرید! یک تکه نان نذر بندی محروم از نور کنید!

قره‌خنجر به نگهبان گفت:

— های، پیر، بیا اینجا!

نگهبان چشم گشود و ریشش جنبید و بی آنکه از جا برخیزد خیره خیره به سوار نگریست و گفت:

— چه میخواهی؟

قره‌خنجر پیش رفت و نگهبان کمی از جا برخاست. قره‌خنجر گفت:

— این سکه را بگیر و بگو آیا اخیراً بندیان زیادی اینجا آورده‌اند؟

نگهبان گفت:

— بفرض که زیاد آورده باشند، ترا با آنها کاری نیست.

قره‌خنجر پرسید:

— لابد از بندیان سابق هم هنوز عده زیادی باقی مانده‌اند؟

— اگر از کثافت و نیش‌کنه و گرسنگی تلف نشده باشند، هنوز امیدی به زنده ماندن دارند.

— ای پیر، این یک دینار را هم بگیر و بگو که آیا در میان

بندیان این برج زن هم هست؟

— دو عجزه هستند. سلطان تازه آنها را بجرم جادوگری به بند کشیده است، چون قصد داشتند او را چیز خور کنند.

قره‌خنجر پرسید:

— آیا در میان بندیان یک زن جوان نیست؟

نگهبان بر آشفت و گفت:

— اینهمه سؤال برای چیست؟ تو کیستی؟ قاضی هستی،

میر غضبی، شیخ‌الا سلامی؟ من اجازه ندارم با تو گفتگو کنم. نکند تو راهزنی و قصد نجات آدمکشان دیگر را داری؟ بیا سکه‌هایت را پس بگیر و زود از اینجا دور شو.

قره‌خنجر تازیانه خود را بلند کرد و قصد داشت آنرا بر سر نگهبان بکوبد که ناگهان دستی او را باز داشت. قره‌خنجر سر برگرداند و پیری بلندبالا در برابر خود دید. گیسوان بلند پیر روی شانه‌هایش میریخت و جامه‌ای از کرباس بر تن داشت. پیر نگاه غضبناک قره‌خنجر را با دیدگان فروزان خود استقبال کرد و گفت:

— پیداست که تو از رسوم اینجا بی خبری، والا با این نگهبان پیر چنین سخن نمی‌راندی. بیا از اینجا دور شویم تا همه چیز را بر تو روشن کنم. جلوی دروازه را ببین، وقتی تو سرگرم گفت و شنود بودی قریب ده تن از جلادان سلطان از دروازه قصر بیرون آمدند و حالا همه باینسو مینگرند و برای حمله بر تو آماده‌اند... زودتر از اینجا دور شویم. حرفم را بپذیر و از پی من بیا.

قره‌خنجر اسب را به حرکت آورد و از پی پیر براه افتاد. وقتی به کوچه مجاور رسیدند پیر قدم تند کرد و اندکی بعد به کوچه خلوت دیگری پیچید و در آنجا ایستاد و گفت:

— تعجب مکن که چرا من ندیده و نشناخته با تو وارد صحبت شدم. یکسال آزرگار است که من باین زندان آمد و شد میکنم و برای ولینعمت خود که در سردابه برج محبوس است نان می‌برم. نام او میرزا یوسف است. او واقعه‌نویس سلطان محمد خوارزمشاه بود. سلطان باو نظر لطف و عنایت داشت، ولی وقتی کفتار پیر - ترکان خاتون زمام قدرت را در خوارزم بدست خود گرفت بی آنکه برموی سپید و ضعف مزاج میرزا یوسف رحم آورد، او را به سرداب زندان انداخت... قره‌خنجر پرسید:

— برای چه ؟

— برای آنکه میرزا یوسف در کتاب خود او را « لکه سیاه بر دامن خوارزم مقتدر » نامید و تمام فرومایگی‌های او را وصف کرد . اما آن قدیس این مطلب را بگوش ملکه رساندند . از آن پس من روزها در شهر میگردم و صدقه جمع میکنم و به زندان می‌برم تا به پیر بیگس غذا برسانم . من در انتظار روزی هستم که این قوم بی‌نام و نشان بیابانگرد به شهر هجوم آورد . وقتی آنها به کشتار خلائق مشغول شوند و جلادان سلطان چون موشان جیون هر یک به سوراخی بخرزند ، من بسوی زندان خواهم شتافت و آن نگهبان دون را با دست خود خفه خواهم کرد و تمام بندیان و از جمله میرزا یوسف را از زندان نجات خواهم داد و خود به وطنم خواهم رفت .

قره خنجر پرسید :

— وطن تو کجاست ؟

— بسیار دور است ! من از سرزمین روس هستم ، در اینجا مرا سقلاب مینامند ، ولی بزبان خودمان مرا بابا اسلاوکا صدا میکنند .
قره خنجر بفکر فرو رفت .

پیر پرسید :

— سوار بزرگوار ، تو در جستجوی کیستی ؟ بگو شاید بتوانم یاری کنم .

قره خنجر گفت :

— آیا در این برج زنان زیادی زندانی هستند ؟ نگهبان میگفت که بجز دو عجزه زن دیگری در آنجا نیست .

پیر گفت :

— او دروغ میگوید ! تو آن روزهای کوچک را در بالای دیوار برج نزدیک به بام آن دیدی ؟ در پس آنها حجره‌های کوچکی هست که چند تن از زنان حرم سلطان را بسبب نافرمانی در آنها به بند کشیده‌اند .

قره خنجر پرسید :

— از زنان ترکمن هم میان آنها کسی هست ؟

پیر کمی فکر کرد و سپس جواب داد :

— من جويا ميشوم و بتو خبر میدهم . این نگهبان شیدای درهم و دینار است . جامه ژنده می‌پوشد ، ولی اندوخته سرشار دارد . از صدقاتی

که می‌آورند کمتر از نصف آنرا به زندانیان میدهد و باقی را خود تصاحب میکند . او یک خانه و باغ و هشت زن دارد ... من میکوشم ترا یاری کنم . زیر آن درخت یک در کهنه هست ، می‌بینی ؟ ولینعمت من ، میرزا یوسف واقعه‌نویس آنجا زندگی میکرد . اکنون خانه و کتابهای او را من حفاظت میکنم ... او مربی دختری بنام بنت زکیجه بود که در رونویسی از کتابها باو کمک میکرد . ولی دختر به بخارا رفت و آنجا سر به نیست شد . اینک من یکه و تنها در خانه او مانده‌ام ...

قره خنجر گفت :

— بابا سقلاب ، من بقول تو اعتماد میکنم و چنین گمانی ندارم که تو خواستار مرگ من باشی . فردا ، اول صبح من اینجا خواهم بود ...

فصل هشتم

برای تصرف گورگنج

نخست باید آنرا با خاک یکسان کرد

سپاه مغول پس از رسیدن به خوارزم در محاصره پایتخت شتاب نکرد . مغولان نخست در آبادی‌های اطراف گورگنج مستقر شدند و روستاییان را اسیر کردند و به اردوگاههای خود راندند . دو پسر چنگیز — اوکتای و چغتای در قصر تلال* واقع در بیرون شهر منزل کردند و امرای لشکرهايشان — قدان ، بورغوجی ، تولان جربی ، تاجی بک و دیگران با شتاب به ترتیب اسباب قلعه‌گیری و منجنیق پرداختند . مهندسان چینی که از راه دور آمده بودند ، وعده دادند برای هجوم منجنیق‌هایی بسازند که بکمک آن بتوان شهر را بسرعت تصرف کرد . ولی مشکل کار این بود که در آن حوالی سنگ برای پرتاب وجود نداشت .

* در « تاریخ جهانگشای » و « تاریخ حبیب السیر » نام این قصر — « باغ خرم » واقع در یک فرسنگی گورگنج ذکر شده است .
(مترجم)

بدین سبب چینی‌ها دستور دادند درختان توت را ببرند و از چوب آن گلوله‌های بزرگ بسازند و مدتی در آب بگذارند تا سنگینی لازم را بدست آورد.

افواج مغول از هر سو در پیرامون شهر پدید می‌آمدند و با سوارانی که از دروازه‌ها خارج میشدند، به جنگ می‌پرداختند و سپس شتابان میگریختند و میکوشیدند آنها را بار دیگر به کمینگاه بکشانند. ولی جنگجویان گورگنج دیگر محتاط شده بودند و فریب آنها را نمی‌خوردند و به پشت باروها باز میگشتند.

بر لشکر شهر، سلطان خمار تکین فرمان میراند و نزدیکترین دستیارانش اوغول حاجب (مدافع بخارا) و اربوقا پهلوان و سپهسالار علی دروغینی* بودند. سلطان خمار تکین در شورای حرب نامه‌هایی را که مغولان باتیر به شهر پرتاب کرده بودند نشان داد. در این نامه‌ها از اهالی دعوت میشد دروازه‌ها را بکشایند و به مغولان اعتماد کنند، زیرا بهیچکس تعرضی نخواهند رساند.

سلطان گفت:

— چرا با آنها از در موافقت درنیاییم؟ اگر باج کلان بآنها بدهیم و کار را به صلح ختم کنیم به از آنست که تمام اهالی در معرض هجوم و قتل عام و حریق گردند.

اوغول حاجب و دیگران نمی‌پذیرفتند و میگفتند:

— مگر تو از یاد برده‌ای که مغولان با بخارا و سمرقند و مرو و شهرهای دیگر چه کردند؟ در آن شهرها نیز اهالی امان خواستند و سلاح زمین گذاشتند. مغولان صنعتگران و پیشه‌وران باهنر را جدا کردند و به دیار مغولستان فرستادند و بقیه را بقتل رساندند.

خمار تکین گفت:

— با این احوال باید دید که مغولان چه میخواهند.

شبانگاه خمار تکین با گروه کوچکی از ملازمان از گورگنج در آمد و به قصر تلال که چغتای و اوکتای در آن به بزم نشسته بودند شتافت و در برابر آنان چون غلامی دست بسینه ایستاد.

* در «جهانگشای» نیز این نامها بهمین ترتیب آمده است.

(مترجم)

اوکتای خنده‌ای زد و پرسید:

— چه تحفه‌ای برای ما آورده‌ای؟ کلیدهای زرین دروازه‌های شهر کجاست؟

خمار تکین گفت:

— من در برابر عظمت و اقتدار چنگیزخان جهانگشای، فرمانروای شرق سر تعظیم فرود می‌آورم و میخواهم باو خدمت کنم، همانگونه که بیگ‌های دیگر خدمت میکنند.

چغتای روی درهم کشید و گفت:

— ما را شهر گورگنج لازم است نه دغلاکارانی چون تو. ما چگونه میتوانیم ولو بیک سخن شخصی چون تو که خلق خود را رها کرده و آماده است بضد آن برخیزد اعتماد کنیم؟ جلاد او را بگیر!

جلادان، خمار تکین و تمام همراهانش را گرفتند. نخست جامه‌هایشان را کردند و سپس مهره‌های تیره پشتشان را شکستند و بی آنکه سر از تنشان جدا کنند، همه را به دره سرنگون ساختند. هنوز جان در قالب داشتند که سگان و شغالان بر سر آنها ریختند و همه را دریدند و خوردند.

وقتی چوچی مهین پسر چنگیزخان با لشکر خود بر در گورگنج رسید، سپاهیان مغول شهر را در حلقه تنگ محاصره گرفته بودند. سه هزار مغول با جماعت اسیران به ساختمان پل بر روی ترغه مشغول شدند تا اسباب قلعه‌گیری و منجنیق‌ها را به بارو نزدیک کنند. در این میان گروهی از سواران شجاع بسرکردگی قره‌خنجر از دروازه گورگنج درآمدند و چون تندباد بر مغولان تاختند و همه را کشتند و پشته بلندی از کشته آنان بر روی پل برآوردند. اهالی شهر محصور از این کامیابی قویدل شدند.

آنگاه مغولان با تمام سپاه به شهر روی آوردند و هزاران اسیر را به پیش راندند تا خندقهای پیرامون باروها را پر کنند. پس از آنکه خندق‌ها پر شد توانستند اسباب قلعه‌گیری را بیای باروها بکشند و هجوم بر شهر را آغاز کنند. گلوله‌های چوبی خیس خورده و قاروره‌های (ظرف‌های شیشه‌ای) نطف فروزان از منجنیقها بدرون شهر پرتاب شد و حریق سختی برخاست که از شدت آن بناهای چوبی شهر آتش گرفت. شعله‌های آتش زبانه میکشید و خاموش کردن آن ممکن نبود.

لشکر چوچی‌خان از سمت شمال و با شدتی بیش از لشکرهای دیگر به شهر حمله می‌بردند. اسیران زیر باروها نقب زدند و مغولان از آن بدرون شهر رخنه کردند و پس از کارزاری خونین لوای سپید کوه‌پیکر پسر خاقان اعظم برفراز برج دیدگاه شمالی شهر باهتزاز درآمد.

این امر رشک و خشم چغتای را برانگیخت. بفرمان او افواج یکی پس از دیگری بر باروهای گورگنج حمله بردند. ولی مدافعان باروها داد مردانگی میدادند و بر سر مهاجمینی که از دیوار بالا میرفتند خشت میکوبیدند و آب جوش و قیر مذاب رویشان میریختند و همه را بزیر میافکندند. پای باروها از اجساد سوخته و آتش و لاش مهاجمین پشته برپا میشد.

فصل نهم

قره‌خنجر در «برج فراموشخانه»

قره‌خنجر چند بار برای دیدار سقلاب پیر جلوی در کهنه واقع در زیر درخت رفت ولی هر چه ایستاد او را نیافت. سرانجام یک روز سقلاب را دید. پیر مرد برخلاف گذشته حالا دیگر ژنده‌پوش نبود و قبای راه راه پوشیده بود و دستار کبودی بر سر داشت که شناختن او را دشوار میکرد.

سقلاب گفت:

— سوار دلیر مرا ببخش که نتوانستم زودتر از این تو را از خبرهایی که بدست آورده و کارهایی که کرده‌ام، آگه کنم. زندانبان، گویی آب در دهان داشت. او یا از قراولان میترسد و یا خود با آنها همدست است. من از هر دری با او سخن گفتم و تکلیف کردم نظافت زندان را بمن واگذارد، ولی جز آنکه خشم او را برانگیزم نتیجه‌ای نگرفتم. آنگاه گفتم حاضرم بازای روزی دو قرص نان در خانه‌ات کار کنم. از این سخن شاد شد و مرا برای مراقبت اعمال هشت زن خود بخدمت گرفت... و وقتی شنید که من زن بزرگ او را که بسیار

تند خوست کتک زده‌ام، به پاداش آن این قبا و دستار کهنه را بمن بخشید...

قره‌خنجر از پرگویی او برآشفت و گفت:

— این یاوه‌ها چیست که درباره زن‌ها و قبای خود بمن می‌گویی؟ من بتو پنج دینار طلا دادم. چه کاری انجام دادی؟ خبرهای لازم را بدست آوردی یا نه؟

سقلاب گفت:

— البته که بدست آوردم! بابا نظر مهر برزبان زده است، ولی مگر زن‌های او میتوانند خاموش بمانند؟ دیربست که آنها از او حرف میکشند و منم از آنها حرف کشیدم... در این برج چند آشیانه تنگ هست که بدیوار چسبیده‌اند و به لانه پرستو میمانند. میان برج از بالا تا پایین آن، تیرها همه پوشیده‌اند و کف پله‌ها فرو پاشیده به قعر سردابه راه باز کرده است.

قره‌خنجر برآشفت و گفت: — کاش شیطان ترا هم بانجا پرتاب میکرد!

سقلاب گفت: — رسیدن بان آشیانه‌ها دشوار است و باید از یک نردبان چوبی که تکه‌تکه با طنابهای پوشیده بهم وصل است بالا رفت. در گذشته بابا نظر نگهبان از آن بالا میرفت، ولی حالا او هم میترسد...

قره‌خنجر پرسید:

— در این آشیانه‌ها چه کسانی محبوسند؟

— کسانی که مغضوب خوارزمشاه بودند. در یکی از آنها که درست زیر سقف برج قرار دارد یک دختر ترکمن محبوس است...

قره‌خنجر شانه پیر را گرفت و پرسید:

— نام این دختر چیست؟

— میگویند نامش... گلجمال است.

— هم اکنون باید مرا نزد او برسانی.

پیر گفت:

— مگر حالا چنین کاری ممکنست؟ دو‌بست قراول جلوی دروازه قصر نشسته‌اند و از بیکاری مگس می‌پراندند. منتظرند کسی را پیدا

کنند و بجانش بیفتند. با بودن آنها تو می‌خواهی یگراست بدرون زندان بروی! خودت را هم به سرداب میاندازند.

قره خنجر نهیب زد:

— بزدل جیون، خاموش باش! بسوی زندان برو و همانجا منتظر من باش. تا چند لحظه دیگر من خواهم آمد و همه را از آنجا خواهم راند! .. — آنگاه تازیانه‌ای بر اسب نواخت و در حالیکه گرد از زمین برمیانگیخت شتابان از آن کوچه تنگ گذشت.

قره خنجر پس از چندی به بخشی از شهر رسید که محل زندگی و کار پیشه‌وران گوناگون یعنی آهنگران، مسگران، شمشیرسازان و استادان ماهری که زره و جوشن و سپر میساختند، بود. ضربات پتک و چکش بر سندان‌ها فرود می‌آمد و طراق طراق آنها فضا را به ولوله میانداخت. در این راسته نیز تنها نیمی از پیشه‌وران که سلاح میساختند، کار می‌کردند. در این ایام و انفسا کاسه‌های مسین و جامه‌های قلمزده یا تزیینات زین و ستام بدرد چه کس می‌خورد؟

قره خنجر به جماعتی از آهنگران رسید که فریاد می‌زدند و با هم درمشاجره بودند. ظهور سوار عبوس کنجکاو آنها را برانگیخت. همه خاموش شدند. این «سوار سیاهپوش» با اسب کهرش در اینجا چه می‌خواهد؟

قره خنجر به میان آن جماعت رفت و بانگ برآورد:

— آهنگران پولاد چنگ مسین سینه! تا کی می‌خواهید جور و ستم خانان و بیگ‌ها را تحمل کنید؟ تا محمد خوارزمشاه بود با خراج‌های سنگین شیره جان شما را میکشید. او با صندوقهای مملو از زرو گوهر به ایران زمین گریخت و سپس بخت بشما یاری کرد و گفتار پیر — مادر شریش نیز از پی او رفت. اینک سلطان غاصب — خمار تکین به دشمنان ما پیوسته و یقین تا کنون بانها نشان داده است که از کدام سو بهتر میتوان بر باروهای گورگنج رخنه کرد. آیا باز هم دست روی دست می‌گذارید و در انتظار میمانید تا سلطان دیگری شما را بدشمن بفروشد؟ چرا منتظرید؟ برویم به قصر و این لانه افعی را درهم کوبیم و همانجا درهای آهنین زندان را بشکنیم و بندیان را از سردابه‌های آن برهانیم. این بندیان راهزن و آدمکش نیستند، بلکه کسانی هستند که حقیقت گویی آنان پسند خاطر سلطان نبوده است.

آهنگران خروشیدند و بانگ برکشیدند: — برویم، برویم! قصر خوارزمشاه را با خاک یکسان کنیم! زندان را درهم شکنیم! قره خنجر گفت:

— چکش و گزازنبر و درفش و هر افزاری که برای گسستن زنجیرها لازم است با خود بردارید تا برادرانمان را که در حال مرگند از سرداب بیرون آوریم.

آهنگران و سلاح‌سازان و مسگران و صنعتگران دیگر همه چکش و شمشیر و نیزه بدست گرفتند و در حالت اجماع باصولت و صلابت بسوی قصر روان شدند.

تنی‌چند از قراولان به پیش شتافتند و کوشیدند تا جماعت را پراکنده سازند، ولی همه کشته شدند و بزیر پای جماعت افتادند. آهنگران به ویران کردن قصر پرداختند و چند تن از آنان به قره خنجر کمک کردند تا در آهنین زندان را بگشاید. بابانظر نگهبان با دست‌های بسته همانجا ایستاده بود و زاری کنان سوگند می‌خورد که از زندانیان چون فرزندان خود پرستاری می‌کرده است.

دیری نگذشت که آهنگران در آهنین زندان را گشودند.

طغان که با آهنگران آمده بود فریاد زد:

— زودتر به سرداب برویم! دوستان من رنجور و ناتوان در آنجا هستند و چشمانشان از تاریکی طولانی بینایی را از دست داده است. برخی از آنان اکنون زمین گیرند و پاهایشان فلج شده است. چند مرد به حفره تاریک سردابه فرو رفتند.

سپس بندیان پاره‌پوش، چرکین و ژولیده مو، با ناخن‌های دراز، دسته دسته، تکیه بر بازوی هم از سرداب بنای بیرون آمدن گذاشتند. چشمانشان در اثر سالها تاریکی جایی را نمیدید، سرهایشان بدیوار می‌خورد، کورمال کورمال گام برمیداشتند، خندان و گریان بودند و باور نمی‌کردند که بار دیگر زیر آسمان باز و خورشید تابان در میان انسان‌های آزاد هستند.

از جماعت بانگ برمیخواست:

— بسوی بازار بروید تا همه ببینند که خوارزمشاه از رعایای خود چسان نگهداری می‌کرده است! از بازرگانان طلب کنید تا شما را جامه‌های پاک بپوشانند.

قره خنجر مشعل فروزانی بدست گرفت و بدرون برج گام نهاد .
سرما و رطوبت شدیدی احساس میشد . زندانبان که با حالتی هراسزده
پی در پی دعا میخواند و برخورد میدید با ضربت تنه‌ی قره خنجر
بروی پله‌های درهم شکسته و تق ولق در غلتید . طغان از پی قره
خنجر از پله‌ها بالا میرفت و در سر راه قفل درهای زندان را با چکش
می‌شکست . زنان نزار و ناتوان و ژنده پوش با گامهای لرزان دست بدیوار
تکیه میدادند و زاری کنان از پله‌ها پایین می‌آمدند .

وقتی قره خنجر بزیر سقف برج رسید نگهبان جلوی در آهنینی
که دریچه چهارگوشی با میله‌های آهنین داشت ایستاد و گفت :
— یکی از زنان حرم اینجا « مادام‌العمر » در بنداست . او قصد
کشتن سلطان محمد را داشت .

قره خنجر نهیب زد :
— پس چرا معطلی ؟ در را باز کن !
نگهبان با صدای مرتعش گفت :

— پهلوان دلیر بر من خشم مگیر ، کلید این در نزد خود سلطان است .
قره خنجر گفت :

— پس کلید نزد تو نیست ؟
— نه ، سرور من ، بخدا قسم ، من کلید ندارم !

— حال که چنین است برو بدرک اسفل‌السافلین ! — قره
خنجر این بگفت و نگهبان را با یک ضربت بزیر سرنگون کرد .
نگهبان با فریادی دلخراش در حالیکه پیکرش به تیرهای فرو ریخته
میخورد ، به پایین سقوط کرد و در ظلمت قیرگون چاه برج از نظر
ناپدید شد . از قعر چاه غرش سگان سراسیمه بگوش رسید .

قره خنجر از دریچه مشبک نگاهی بدرون محافظ پشت آن انداخت ،
ولی جز یک تکه قالی کهنه که اشعه مورب آفتاب بر آن می‌تابید
چیزی ندید و با خود گفت :

« پس او کجاست ؟ اتاق خالی است . نکند مرده باشد ؟ »
ناگهان سایه‌ای در برابر خود دید و از پی آن چهره‌ای گندمگون
نمودار شد . چشمان سیاه درشتی خیره خیره بدر مینگریست .

قره خنجر از مدتها پیش بسیاری از سخنان نغز ترانه‌های قدیمی را
در ذهن خود حاضر کرده بود ، ولی اینک همه چون جمع هراسان
زنبوران عسل از کندوی مغزش گریختند و او فقط توانست بگوید :

— این منم !

صدای ضعیف و بیمنای در جوابش گفت :

— صورتت را روشن کن تا بتوانم ترا بشناسم .

قره خنجر کمی عقب رفت و مشعل را بالا گرفت .
از پشت در صدا آمد :

— من اثر زخمی را که چنگال یوز بر این رخسار باقی گذاشته
است میشناسم . این تویی که از هیچ چیز و هیچ کس باک نداری .
قره خنجر گفت :

— از در دور شو ، تا هم اکنون ترا آزاد کنم . — آنگاه از
خلال دریچه دید که چگونه سایه اندام موزون دختری بسیار نزار
عقب رفت و نرم نرم روی تکه قالی رنگین فرود آمد . پرتو آفتاب بر تن
نیمه عریان و گندمگون دختر افتاد . پاره‌های جامه گلگون بزحمت او را
می‌پوشانید و چند رشته گردن‌بند کبود به گردن داشت . چشمان سیاه
درشتش با نگاهی افسرده و محتاط بدر مینگریست .

یکی از همراهان قره خنجر گفت :

— بگذار تا من در را باز کنم . سلاح‌ساز زودتر از پهلوان
صحرای قره‌قوم قفل‌ها را میگشاید .

آنگاه آهنگر با چکش قفل را شکست . در آهنین باز شد . گلجمال
همچنان نشسته بود و در حالیکه میکوشید با دست بدن خود را
پوشاند ، گفت :

— جامه‌ام پاره‌پاره است و با چنین حالتی نمیتوانم در برابر تو
بایستم .

قره خنجر واپس رفت و به آهنگر جوان گفت :

— روی برگردان و قبای خود را باو بده . من در عوض آن
قبای دیبا بتو خواهم داد . — سپس خود نیز روی برگرداند و از پله‌های
پوسیده و تنگ به بام برج رفت .

قره خنجر دید در شهر از هر سو دود تنوره میکشد و با جرقه
و آتش بالا میرود و به ابرها می‌پیوندد . شهر میسوخست . سواران
فوج فوج برگرد باروهای شهر در تاخت و تاز بودند و هوا از گرد و
غبار اسبان شبگون بود . لوای سپید هفت دم چوچی‌خان بر فراز یکی
از برج‌های دیده‌بانی در اهتزاز بود .

گلجمال با دستار کبود و در قبای مردانه بصورت نوجوانی با قد و بالای موزون به صفا برج آمد و از فرط حیرت ابروان کمائی خود را بالا کشید و به شهر خیره شد.

— بر گورگنج چه میگردد؟ این مردان مهیب کیستند که گرداگرد باروهای شهر چنین در تاخت و تازند؟
قره خنجر گفت:

— جنگ باینجا هم رسید. دشمنان، گورگنج را محاصره کرده‌اند... حال دیگر من و تو در کنار هم پیکار خواهیم کرد. آتش جنگ و اشکهای چشمان اندوهبار تو ما را بهم می‌پیوندد.
گلجمال گفت:

— در این برج هولناک من همه چیز را از یاد برده و تنها درس کین آموخته‌ام. من همه‌جا چون ماده پلنگ خشمگین و نه چون گلجمال آسوده خیال پیشین، با تو خواهم بود.
قره خنجر دیگر صدای او را نمیشنید. دست پیش چشم گرفته بود و به ستون‌های دود و ابر سیاه گردوغبار مینگریست و میگفت:

— وای که این دیوانگان چه کردند! ببین: جیحون بزرگ از بستر خود خارج شده بسوی ما می‌تازد... خانه‌ها را از جا می‌کند و چون بازیچه کودکان درهم میشکند... ببین، ببین سروهای بلند چگونه سرنگون میشوند، گویی آنها را با تبر قطع میکنند... این وحشیان بی‌مغز و بیرحم سد باستانی جیحون را که هزار سال بود رود پر آب و زورمند را مهار میکرد درهم شکستند*... اکنون رود تمام بناها را در راه خود درهم میکوبد و شهر پرجمعیت را فرا میگیرد و نابود میکند... گلجمال، باید بیدرتنگ از این برج کهنه گریخت. فشار آب آنرا فرو میریزد و ما زیر آن میمانیم...

* «مغولان سد را درهم شکستند و آب سیل‌آسا بسوی شهر روان شد و سراسر آنرا فرا گرفت. بناها ویران شدند و زیرآب رفتند» (ابن‌الاثیر، قرن سیزدهم میلادی). (تبصره مؤلف). — (ابن‌الاثیر — عزالدین علی بن محمد از دانشمندان و مورخین قرن هفتم هجری، صاحب کتاب «کامل التواریخ» و تألیفات دیگر — مترجم.)

بخش بزرگی از شهر در اثر حملات پیاپی اسیران که مغولان آنها را به پیش میراندند ویران شده بود. ولی اهالی گورگنج با خشم شدید بدفاع ادامه میدادند. مغولان محلات شهر را یکی پس از دیگری تصرف میکردند، ولی چون عادت داشتند در دشت و سوار بر اسب نبرد کنند، در کوچه‌های تنگ پر از آوارهای بناهای سوخته، بسختی پیش میرفتند. با وجود این حملات خود را بشدت ادامه میدادند و مدافعان را بزخم تیر از پای میانداختند.

شجاعترین جنگاوران شهر پیشه‌وران و صنعتگران گورگنج بودند که میدانستند اگر اسیر شوند، چه سرنوشت شومی در پیش خواهند داشت: هنرمندترین و نیرومندترین آنها را مغولان به بلاد دوردست خود خواهند فرستاد و بقیه را بقتل میرسانند.

زنان و دختران بر سر دیوارها و روی بام خانه‌ها در کنار پدران و شوهران و برادران خویش نبرد میکردند. وقتی یکی از آنان تیر میخورد و بخاک میافتاد، زنان بی‌هراس از دشمن به پیش میشتافتند و با حفاظی از خشت و خاک زخمی را از اصابت تیرهای دیگر مصون میداشتند.

دفاع جانبازانه گورگنج یکی از صفحات بکلی استثنائی و غیرعادی سرگذشت غم‌انگیز فنای خوارزم بزرگ بود. شهرهای دیگر غالباً کورکورانه به مغولان اعتماد میکردند و ترس و ضعف از خود نشان میدادند و بهمین سبب با ننگ و رسوایی تباه میشدند. مغولان پیرامون گورگنج جمع کثیری از جنگجویان خود را از دست دادند. تل استخوان کشتگان آنان تا سالیان دراز در میان ویرانه‌ها بر جای بود.

از تمام شهر تنها سه محله تسخیر نشده بود. سرانجام مدافعان کوفته و مجروح گورگنج تصمیم به تسلیم گرفتند و رسولانی نزد چوچی خان فرستادند تا بآنها امان دهد. پسر چنگیز در پاسخ آنان گفت:

— تا کنون در چه فکر بودید؟ چرا وقتی لشکر من پیاپی گورگنج رسید سر تسلیم فرود نیاوردید؟ حال که من جمع کثیری از زنده جنگاوران خود را از دست داده‌ام چگونه میتوانم سپاهیان خود را از کشتار و یغما باز دارم؟ شما را امان رومباد!
مغولان به محلات بازمانده شهر حمله بردند. جمعی از مدافعان را اسیر کردند و باقی را کشتند و تمام اموال را به یغما بردند.

مغولان به فرمان چغتای خان - که نمیخواست گورگنج در یکتا و رشک شهرهای خوارزم نصیب برادر مهتر شود - سد بزرگ جیحون را که آب از آنجا بسراسر خوارزم پخش میشد شکستند. آب رود بسوی شهر بزرگ تاخت و بناها را درهم پیچید و شهر را غرق کرد. سالها پس از این واقعه شهر همچنان زیرآب غرق بود. کسانی که از شمشیر تاتاران جان بدر بردند یا گرفتار سیل بنیان کن رود شدند ویا در زیر آوارها جان دادند. تنها چند بنا محفوظ ماند: بخشی از قصر «کوشک آخچک» که از خشت پخته ساخته شده بود و دو مقبره از خوارزمشاهان.

سیل خروشان رود لگام گسیخته چند شهر دیگر خوارزم را نیز غرق کرد. جیحون مسیر خود را تغییر داد و دیری همچنان از وادی شن میگذشت و به بحر آبسکون میریخت.

در روزهای دفاع نومیدانه گورگنج حاجی رحیم بر سر باروها میان رزمندگان بود و با اطلاع از شیوه بستن و درمان زخمها که از اعراب آموخته بود به مجروحین کمک میکرد.

وقتی جیحون ناگهان سر ریز کرد، حاجی رحیم دو روز برپام مقبره بلند سلطان تکش که بنای آن از خشت پخته بود ماند تا اینکه زورقی از کنار آن گذشت که زورقبان آن کریم غلام آهنگر، همان آشنای چندی پیش درویش بود. آهنگر او را به زورق خود نشانده و آنگاه باتفاق بر سطح آبهای خروشان براه افتادند و هر کس را میتوانستند از آن غرقاب میرهاندند، ولی قره خنجر و گلجمال را نیافتند و دیگر هیچگاه آنها را ندیدند. دیری پس از این واقعه حاجی رحیم بارها شرح دلاوریهای قره خنجر را هنگامیکه آن دلاور در صحرای قره قوم به شکار مغولان می پرداخت و داستان عشق بی پایان او را به دختر چوپانی بنام گلجمال که بزور به حرم آخرین سلطان خوارزم برده شده بود، از نقالان و قصه گویان شنید.

نقال، داستان خود را با وصف سرریز جیحون که شهر نامی و ثروتمند گورگنج را در زیر آبهای خود غرق کرد، پایان میداد. قره خنجر در این سیل دمان افتاد. کسانی دیده بودند که او چگونه دست از جان شسته با امواج نبرد میکرد تا گلجمال را از غرقاب برهاند،

ولی هردو در سیلاب خروشان رود ناپدید شدند... چندی بعد روی پشته خاکی که از آب بیرون آمده بود دو جسد یافتند: گلجمال و قره خنجر کنار هم افتاده بودند و دست کوچک دختر ترکمن در چنگ قوی قره خنجر فشرده بود...

نقال در پایان داستان میگفت: «عشق پاک و راستین را فرجامی جز مرگ نیست»... ولی اگر دختران از شنیدن چنین فرجامی میگریستند، نقال میگفت: «مظلعین روایت دیگری هم برای من نقل کرده اند که بنا بر آن خبر مرگ قره خنجر در امواج جیحون صحت نداشته است. میگویند قره خنجر با اسب کهر خود شناکنان از آب گذشت و گلجمال را نجات داد و به خیمه خود در کنار چاه «بالا ایشم» واقع در اعماق صحرای قره قوم برد و آنجا سالیان دراز در جوار هم خوشبخت بودند و من این خوشبختی را برای همه شما نیز آرزو دارم!»

www.adabestane.kave.com

فصل دهم

حاجی رحیم در خدمت باتوخان خردسال

خرد صغیر را حقیر مگیر،
شاید که شیر بچه باشد.
(ضرب المثل عربی)

حاجی رحیم پس از تلاش بسیار توانست از میان صفوف خروشان سپاهیان مغول بگذرد و خود را به اردوگاه چوچی خان برساند. لوحه زرین صورت شهباز که در کلاه درویش بود، او را از گزند مغولان مصون داشت و در رسیدن به یورت سفید فرمانروای «اولوس» شمال غربی قلمروی پهناور مغولان باو کمک کرد. حاجی رحیم شنیده بود که چوچی خان، مهین پسر چنگیزخان مخوف، در میان تمام مقربان خاقان مغول یگانه کسی است که جرأت مناقشه با او دارد. ولی میگفتند که چنگیزخان به پسر اول خود اعتماد ندارد و پیوسته در این گمان است که او فکر توطئه در سر می پروراند. به همین سبب چنگیزخان او را

بحکومت اولوس بسیار دوردستی که بخش بزرگی از آن هنوز تسخیر نشده بود، نامزد کرد و هنگام عزیمت او، روی به پسر کرد و گفت: «تمام سامان غرب را تا بدانجا که سم اسب مغول میرسد بتو بخشیدم!»

چوچی خان در یورت سفید خود چهارزانو بر کرسی کوتاه نشسته بود. قامت بلند، هنجارخرسوار و نگاه سرد چشمان ازرقش به پدر میرفت. سبیل بلند و ریش سیاه باریکش او را از سایر مغولان که صورتشان بیمو بود، متمایز میساخت. انتهای ریش خود را با رشته باریکی از موی دم اسب بهم بافته و آنرا پشت گوش راست انداخته بود. جماعتی از ملتسین اعم از خانان و امامان و بازرگانان و خوارزمیان معمولی در برابر کرسی او بسجده افتاده بودند و مطیع و متقاد از فرمانروای مقتدر امان می طلبیدند.

حاجی رحیم «یا هو و یا حق» گویان از میان پشت های خمیده راه باز کرد و یگراست به پیش کرسی چوچی خان رفت و تکیه بر عصای خود ایستاد.

چوچی خان با نگاهی نافذ و عبوس درویش را ورنانداز کرد و پرسید:

— شمن قبچاقی چه حاجتی داری؟

حاجی رحیم گفت:

— از جانب وزیر اعظم محمود یلواج نامه ای دارم.

چوچی خان پرسید:

— چرا اینقدر دیر؟ مدتی است در انتظار این نامه ام.

درویش گفت:

— من در گورگنج محصور بودم.

— پس با دشمنان من همدست بودی؟

— آری، من به مجروحین کمک میکردم.

حاجی رحیم این بگفت و مومی را که بر سر عصای خود زده بود برداشت و طوماری مههور به تمنای سرخ از آن بیرون کشید. کاتب چوچی خان طومار را گشود و پس از خواندن با شگفتی گفت:

— در اینجا تنها سه کلام نوشته شده است: «باو اعتماد

کن!»

چوچی گفت:

— فهمیدم، بس است! پسرم باتوخان را اینجا بیاورید!

نوکران شتابان بیرون رفتند و هماندم بازگشتند. پسر بچه ای نه ساله که کمائی کوچک بر دوش و سه پیکان سرخ فام* در ترکش داشت جلوی آنان جست و خیز میکرد. پس از ورود به یورت خود را از چنگ دو پیرمرد که میکوشیدند دستش را در دست خود داشته باشند بیرون کشید و بسوی چوچی خان شتافت و با حرکتی عادی در برابر پدر بزانو درآمد و زمین ادب بوسید و سپس از جا برجست و چشمان میشی فروزان خود را به حاضران دوخت.

چوچی خان در حالیکه از گوشه چشم باو مینگریست به حاجی رحیم گفت:

— این باتوخان پسر من است! من از خادم وفادار، محمود یلواج خواسته بودم مردی دانشمند نزد من بفرستد تا پسرم را خواندن و نوشتن و تکلم بزبان خوارزمیان که رعایای تازه من هستند، بیاموزد. آیا تو میتوانی معلم او باشی؟

حاجی رحیم گفت:

— آری، من میتوانم باین پسر جوان کتب ترکمنی، پارسی و تازی بیاموزم و این خدمت را به طیب خاطر می پذیرم. اما تفسیر قرآن به شیوه ای که امامان در منابر مساجد بدن می پردازند، از عهده من ساخته نیست. من کتابهایی را باو می آموزم که از سیر و سیاحت در پهنه گیتی سخن میگوید و نیکی و بدی، حب وطن و فریضه هر انسان را شرح میدهد...

چوچی گفت:

— این کاریست بس سودمند و نیکو! چنین معلمی میتواند پسرم را از جلد وحشی بیابانی بیرون آورد و برای فرمانروایی بر اقوام و ملل آماده کند. باتو، تو باید از معلم تازه خود شنوایی داشته باشی! میرزا، من بتو اجازه میدهم پسرم را چوب بزنی.

پسرک سر برگرداند و گفت:

— اگر او از جنگ ها و سرگذشت بهادران برای من حکایت کند، هرچه بگوید میشنوم!

* «سه پیکان سرخ فام» — نشان تبار عالی بود. (تبصره مؤلف)

حاجی رحیم به پسر گفت :

— من شرح فتوحات سردار رومی اسکندر ذوالقرنین را برای تو خواهم گفت . این پادشاه در عنفوان جوانی کشورهای بسیاری را تسخیر کرد . سلاطین این کشورها سلاح و سپاه و گنج بسی بیش از او داشتند ، ولی اسکندر همه را مغلوب خود ساخت .

پسر بسوی درویش سر برگرداند و در چهره او کنجکاوشد .
چوچی پرسید :

— اسکندرخان از چه طریق باین فتوحات نائل آمد ؟

حاجی رحیم گفت :

— روایت میکنند که روزی همین نکته را از خود اسکندر پرسیدند و او در پاسخ گفت :

« هر کشوری را که گشودم بر خلق آن ستم نکردم » .

چوچی خان به پسر نگریست و گفت :

— پدر من چنگیزخان یکتا و بی همتا نیمی از عالم را تسخیر کرده و اسکندر ذوالقرنین نیم دیگر آنرا . پس برای تو چه میماند ؟
پسر بی تأمل پاسخ داد :

— من تمام ممالک اسکندر را از او می‌ستانم ! ..

از آن پس حاجی رحیم در اردوگه چوچی خان مقیم شد و به تعلیم پسرش باتو پرداخت . چند سالی براینمنوال گذشت تا روزی چوچی خان ناگهان بدست قاتلینی که فرستاده شده بودند ، بقتل رسید . هنگام شکار ، چوچی خان از پی غزالی تاخت و درمیان نیزارها از نوکران خود دور افتاد ، جسد او را بزحمت یافتند . تیره پشت او را بعادت مغولان درهم شکسته بودند . قاتلین مرموز ناپدید شدند و نامکشوف ماندند . کسانی پنهانی میگفتند که آنها را خود چنگیزخان فرستاده بود . * وقتی چوچی را یافتند هنوزجان داشت ولی نه توانست سخنی بگوید و نه حرکتی بکند . تنها در چشمانش نگاهی تیره و حزین موج میزد تا سرانجام برای همیشه دیده فروبست .

در اینهنگام سوبوتای بهادر ، سردار نامی مغول که از لشکرکشی

به غرب باز میگشت ، بدلتجا رسید و باتوخان خردسال را به ترکزین خود نشانند و باو گفت :

— در اینجا بر تو نیز همان خواهد آمد که بفرمانروای من چوچی خان آمد ، تو با من به چین میروی و در آنجا فن جنگ میآموزی ، من ترا چون فرزند گرامی خود می‌پرورم و سپهدارت میکنم .

حاجی رحیم پس از رفتن باتوخان باز یکه و تنها آواره بیابان ها شد . برادر کهنترش طغان که پس از طغیان جیحون در گورگنج ناپدید شده بود او را سخت اندوهگین کرده بود . آیا طغان کشته شد یا از امواج رود و از زخم شمشیر مغولان جان بدر برد ؟ و اگر زنده مانده آیا آواره و آزاد است یا به بردگی افتاده است ؟ این اندیشه پیوسته او را آزار میداد و در انتظار روزی بود که بار دیگر برادر را باز یابد .

حاجی رحیم از شهری به شهر دیگر میرفت و همه جا از کسانی که خود شاهد عینی وقایع بودند شرح مصائبی را که در روزهای هجوم بیدادگران مغول بر سر خوارزمیان آمده بود می‌پرسید و روایات موثق را ثبت میکرد . سرانجام بر آن شد که کتابی در بیان احوال چنگیزخان برشته تحریر در آورد و در آن شرح دهد که چنگیزخان چگونه به قدرت رسید و در صدد تسخیر سراسر جهان برآمد و چگونه مغولان به هرجا روی آوردند خلاق را از دم تیغ بیدریغ گذراندند و شهرها و آبادی ها را با خاک راه یکسان کردند .

www.adabestanekave.com

* مورخین شرقی — جوینی و دیگران باین نکته اشاره کرده اند .

(تبصره مولف)